
کتابخانه مجلس شورای ملی



دخل فی نوبتی وانا العبد الجانی

فرهاد بن [illegible] طالب عفا

فی ١٥ ذی القعدة الحرام

١٢٩١

دیوان ظهیرالدین فاریابی

بسم الله الرحمن الرحیم

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را / مگر بحیله بپیچم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل / بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طفل نیز نفس / هزار بار بپرسید شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق / هنوز حکم شکر مینهاد کسنی را
زخان و مان بطریقی جدا فکند چرخم / در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید / اگرچه حال معین شدست حبلی را
وزروزگار بدین روز گشته ام خرسند / وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی / تره باز فروشند من و سلوی را
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم / هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج / زجای بر نتوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفهٔ نظارگان بیارایم / بحلهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم / نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم / ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آید نه در طویله مرد / اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز معیشت راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم با جماعتی که زجهل / زبانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی / بریشخند برون میبرند اری را
ولیک این همه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر حلقهای انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه افشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک / سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتداء ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق / که منقطع شد یکبار اساس عدوی را
لطایف سخنش نفع نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بخالقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده / بلطف و عنف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشید منشی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود تو اندر زبان گرفت فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رو کرده — جهان زبهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست — نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر شد باد هیبت تو — زبیخ و بن بفکندی درخت طوبی را
اگر بماند سری نهفته در گردون — اشارت تو معین شده است انهی را
بزرگوارا چو بنده چون بقوت طبع — دهم بمدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر — که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش — که این ذخیره باندست معنی و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند کارگاه کسری را
همیشه تا زره بخت بر نفوس و عقول — تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان — که اقتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفه دیوان بفر مدحت تو — چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقت قضا بخت کامکار ترا — سخرت عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو بزد — که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تو بی بشیر بشر — قضا همیشه بنصرت بود ظهیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو — همی زخاک بآتش برند اسیر ترا

همی پذیرد رای ترا سعادت بخت — همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح ملک — بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز — بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو امدی تو خداوند جهان وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد — که هست دولت برنا و زیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بجان همیشه ملک اندرون بزرگ و عزیز — که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
نشان دولت و شاهی تو باش و تا محشر — نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل — پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکل این که گر بمثل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینت ز حسرت و محنت سرشته اند — گر بر تو وحش و طیر بگریند هم رواست
نی نی گزین میانه تو مخصوص نیستی — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از ممکنات بر زلک نیست هیچ کس — او هم اسیر دست درگاه کبریاست

٣

وین آسمان که جوهر علویست نام او ‌ ‌ بنگر چگونه قامتش از ترس او دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالم است ‌ ‌ تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور ‌ ‌ آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است ‌ ‌ ور کوه ناله دان و مپندار کان صداست

دریا فتاده در تب لرزست روز و شب ‌ ‌ طعم دهان و گونه رویش بران گواست

پیل تمام خلقت محکم نهاد را ‌ ‌ از نیش پشه غصه بجد و منتهاست

شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند ‌ ‌ از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان بار ناز بین که سرانگشت میکند ‌ ‌ هم مخنثیت ور نه طپیدنش از کجاست

طاوس میر خوبان با قید و حشمت ‌ ‌ سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه شوق میزند ‌ ‌ آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست

وین آدمی که زبده ارکانش مینهند ‌ ‌ پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

عقلت برسر آمده کاینات و او ‌ ‌ هم پایمال شهوت و دستخوش هواست

حال نبات اگرچه نگفتم برین مزاج ‌ ‌ میدان و میگذر که ذنون از پی نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان ‌ ‌ آثار خیر و صفدر عالم دگر هباست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین ‌ ‌ کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که رونق یکروزه عدل او ‌ ‌ عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و درش جای دولت است ‌ ‌ طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب ‌ ‌ هر سر حکمتی که پس پرده قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست ‌ ‌ عدل تو در جهان اثر رحمت خداست

دین هدی بپشتی عدل تو شد قوی ‌ ‌ کار جهان بسایه عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین ‌ ‌ اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست

عصمت همان بود که ترا بر زبان رود ‌ ‌ حرفی نمیرود که نه حق را دران رضاست

از آب تیغ آتش فتنه فرونشست ‌ ‌ و آوازه امان ز حدود جهان بخاست

رای مقدس تو که غیب مشرف است ‌ ‌ از ماجرای قصه من بیخبر چراست

آن محنتم مپرس که قرب چهار ماه ‌ ‌ دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست

این حسرتم مگر که در تفرقه روی بس ‌ ‌ از خاک آستانه شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم ‌ ‌ کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بکام من ز جفا کرد آنچه کرد ‌ ‌ گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح ‌ ‌ تلخی خوف بهره و شیرینی رجاست

بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق ‌ ‌ صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست

شاها در تو قبله شاهان عالم است ‌ ‌ گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود از آفرینش عالم تویی از آنک ‌ ‌ ذات مطهرت سبب نظم عالم است

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست ‌ ‌ هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم بتو است زنده و تو جان عالمی   زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر   زان اب و گل که مایه ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارک است   چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است
هرجا که از حوادث گردون جراحت است   آثار لطف و بر تو صد گونه مرهم است
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین   آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس   امروز زنده کرده شاه معظم است
ای خسروی که فضله یکروزه رزم تو   صدساله کارنامه کاوس و رستم است
انجا که نعت صورت خوبان رود ترا   دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان   کاجزای خاک تا به ثری جمله پرنم است
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائمند   لی لی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر   حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را   بابیک سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین رایک ذره نیش بود   زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
ارزوی قوت ارچه جوانست بخت تو   بر چرخ پیر ازو رتبت مقدم است
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک   توفیق اصل معتبر و باب معظم است
پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است   گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک رگ نهاد راست   همچون هلال قامت اعدات پرخم است

بلی نهاد

یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو   الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در شمار   با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس   گر خصم گردد همه گیتی کرا غم است
بر تخت ملک رفت سلیمان دگر چه باک   گر صد هزار دیو طلب کار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت   کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

انکه بحق داور زمان و زمین است   خسرو پیروز بخت نصرة دین است
حامی اسلام پیشکین که چو گردون   مرکب اقبال او همیشه بزین است
انکه در اطراف ملکش از در عدل   خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش   دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای رفع حوادث   نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او بنیم ذره نسنجد   هرچه در احشای بر و بحر دفین است
راتب یکروزه نیست بخشش او را   هرچه پس افکنده شهور و سنین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است   پایه قدرش فراز چرخ برین است
همت او هر زمان ز چرخ ببخشد   صدره چندانکه طول و عرض زمین است
روی بهر جایگه که آورد او را   دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد   دست ز فتراک او که حبل متین است

صورت دولت سزد که باز نداد … پای زدرگاه او که حصن حصین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش … فرالهت آن ز نور جبین است
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت … لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که خدنگت … پیش و پسش چون قضای بد بکمین است
دین خدا از تو با تقیت و معونت … لاجرمت روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد … کانچه بکار آید از زمانه همین است

رویت از حسن در جهان سمر است … عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین … همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید … از قضا هر زمان ضعیف تر است
تنگ روزی دلا که روزی او … بدهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم … دل ز حسرت هنوز با خطر است
گفتی از دست عشق جان نبری … الحق این خود بشارت دگر است
تن قضا را نهاده ام چکنم … که نه بیداد تو یمین قدر است
در فراق تو هر کی که دلیست … تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج بر سته غم تو … اشک چون سیم و چهره چون زر است
عاشقان را همیشه دست آویز … آه شبگیر و ناله سحر است

باغمت دست در کمر کردم … زان دو دستم همیشه در کمر است
روی من در غمت چو دامن ابر … دایم از موج آب دیده تر است
چشم من در فراق چهره تو … کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوئی که در افاضت جود … دست دربار شاه دادگر است
شاه عادل اتابک اعظم … که جهان با عطاش مختصر است
آنکه نزدیک سبع سطوان … نام او همچو مژده ظفر است
وانکه در نسبت کمال جهات … آسمان زیر و قدر او زبر است
صیت اقبال او بگرد جهان … روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت او … چون بتاشیر صبح پرده در است
ای که خلوتسرای قدر ترا … چرخ چون حلقه از برون در است
نیست رازی برون پرده غیب … که نه رای ترا از آن خبر است
خاک درگاه تو بحکم شرف … افسر صد هزار تاجور است
آن همایست همت که مدام … بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا موکب تو نهضت کرد … بخت چون بندگانش برابر است
آتش قهرت آنکه بحکم … هفت دوزخ بحق او شرر است
فیض احسان تست آنکه بقدر … هفت دریا بنزد او شمر است
نقل همت ترا هر شب … بر سقفهای آسمان گذر است

مدتی شد که بر امید قبول　　بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو منکران کامروز　　شعر من در زمانه مشتهر است
این نکته کنی که نزد دانش من　　شعر عیب است گرچه خود هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه　　گاه چون نعل و گاه چون سپر است
چون سپر باد پشت حاسدت بس　　که حسودت چو نعل پاسپر است

حلقه زلف یار دام بلاست　　دل در او بسته‌ایم و عین خطاست
کار دل بهتر است کو شب و روز　　در تماشاگه نسیم صباست
جان برلب رسیده را برتست　　گر مقیمان آستان عناست
تا بت من بدلبری بنشست　　قلم عافیت ز دل برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق　　برقد هر کسی نباید راست
دست در خصل میکنی هشدار　　مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است　　ورچه آیین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار و نسبت　　خط سبزش که آسمان اساست
در جفا و ستم چنان شده‌اند　　کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان زحد گذشت و کنون　　نوبت عدل سید الوزراست
صدر عالی بهاء دین بوبکر　　که از او ملک را هزار بهاست

انکه در

انکه در پیش فیض احسانش　　از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش　　اکمل سبکان یکی جوزاست
سند قدر و کامرانی اوست　　که زبر دست قبه خضراست
پیش خورشید همتش خورشید　　از دریچه چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش　　در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در او　　هردو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم　　در معالی ترا ید بیضاست
از نسیم صبای همت تو　　گلبن مکرمت بنشو و نماست
گر زبان قضا فرو بندد　　نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود　　دولت در ضمان دفع بلاست
نام و آوازه مکارم تو　　در جهان همره صباح و مساست
فتنه در عهد بازدیوانت　　از ایران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا　　پشتم از بار منت تو دوتاست
گر مباهی کنی لب انکه　　از منت هیچ التماس جزاست
من بمدحت زبان نداده هنوز　　کرمت عذر صد قصیده بخواست
تفرقی داشت خاطرم از شعر　　زانکه این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنی　　شاعری از کجا و من زکجاست

من که طغرای قدرت را   جان من در مقام او ادنی است
چون تفاخر کنم بعلم ازانک   نام من در جریده شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست   ناله من ز خست شرکاست
تا ابران دست حادثه را   آسمان قبله دعا و ثناست
ورد نیکان دعای جان تو باد   کاستان تو آسمان دعاست

آنکه بر تخت مکرمت شاهست   شرف دین حق شرفشاست
در تکاپوی خدمتش جوزا   از کمر بستگان درگاهست
وز پی امتثال فرمانش   چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفهای ریاض   کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او   همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت   که مر او را فلک ز اشباهست
پیش او حملهای شیر فلک   راست چون حیلهای روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که درو   طاق گردون نظیر درگاهست
قصه فاقهای من که مقیم   چون ثناهای تو در افواهست
بر تو پوشیده نیست ازپی آنک   رایت از سر غیب آگاهست
تحفه لطف چون طمع دارم   چون فلک با زمین باکراهست

یوسف ناز دیده خردم   از جفای زمانه در چاهست
اعتمادم پس از خدای بتست   زانکه ایام نیک بدخواهست
تا بتقدیر با بقای فلک   نسبت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد   هرچه در دهر هفته و ماهست

خسروا وقت می گلفامست   رونق عیش درین ایامست
باغ پر مطرب خوش الحانست   دشت پر شاهد سیم اندامست
در جهان نکهت انفاس صبا   همچو انعام شهنشه عامست
لاله را سوز دل اندر سینه است   غنچه را شادی جان در کامست
شاخ بید ازگذر موکب باد   چون دم خصم تو بی آرامست
همه اسباب طرب جمع شدست   این چه خوش وقت و چه خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چمن است   عود بر مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع   آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامه دولت عنوان   نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد توئی آن   که سعادت کرم و انعامست
پخته شد نان جهانداری تو   طمع خصم سراسر خامست
وقت احسان و که عنف ترا   دست برجیس و دل بهرامست

کامران مانی و ز شادی برخوری   که بداندیش تو دشمن کاست

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست   دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم   تا برنگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بکدیه ببوسه هر شبی   دل چون چنار پیش کند صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی   بردی نشاط از من اندوه گسار دست
من خواهمی که بر تو مرا دست باشدی   تقدیر چو همی ندهد روزگار دست
هردم چو گل کنی رخ و گوئی مرا بطنز   گر جستنی تو گشت مرا پر زخار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو   زین طرزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو   تا زد در آن دو سلسله بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا زند   دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء الدین   کوراست گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بفخر   پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر و سروری که جهان گاه حرمت   در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست   گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب   وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هرکس که بر بساط رفیعت نهاد پای   برد از جهان برکشش پایدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان   بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خوانند داعی ثنای تو   بیرون دهد چو برگ درخت از جدار دست
دستت بدست جود چو بر خاست در جهان   بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست
چون خاطرم بمدح شریف تو میرسد   طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من   کامسال بس تهیست مرا همچو یار دست
همواره تا که آید بهر دعای خیر   در فصل ما بگاه تواضع بکار دست

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خورست   خوش کن عبارتت که خطت همچو جوهرست
بگشای لب بپرسش من گرچه گفته ام   کان قفل لعل ثابت این درج گوهرست
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر   هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست
آن دل که سخره فلک چنبری نسار   در حلقه دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افگند رسنش هر زمان درآ   داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست
آمد قیاس لبم تا بدیدم انگ   رویت در بهشت و لبت حوض کوثرست
چشمت بجادوی بدل چاه بابلست   رویت بکافری عوض برج حیدرست
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت   وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو   آرامگاه جادو و ماوای کافرست
آمد خطی سیاه بلالائی رخت   وین نیز منصبیست که لالاش عنبرست

معزول کی شود رخت از نیکوئی بخط   زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست
طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی   برهان قاطعست که آن خط مزورست
تا امدست وصف لبت در دهان من   الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست
در هر صفت که چون کمرت بر تو بستهام   همچون میانت معنی باریک مضمرست
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه   کامروز عید را رخ زیبات درخورست
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من   این روز عید نیست کنون روز محشرست
بازار ماه و زهره رزوی تو کاسدست   پهلوی رسد و تو به رخش تو لاغرست
هرجا که میروی قدمت از نثار خلق   پر اشک همچو لولوء و رخسار چون زرست
چرخ از نسیم لطف تو خوش میکند مشام   گوئی غبار موکب شاه مظفرست
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر   چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست
شاهی که هفت مهره کردون بپیش همت   دایم ز زخم پنجه در ششدر است
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش   این فتحها که دولت او را میسرست
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار   چون بنگری مقدمه فتح دیگرست
ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر   بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
روی زمین برونق عدلت مزین است   مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
آنکس که ترتبت ز قبول تو یافتست   همچون چنار و بید همه دست و خنجرست
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو   روباه را چه طاقت روز غضنفرست

بجنود ظل

بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانک   با سقف آسمان ز بلندی برابرست
هرجا که پیغایت لطف تو در جهان   تابوت وار بیوه کنون تخت و ترست
در جنب آنکه از تو حمایت میکند فلک   این منزلت که یافته لیس محقرست
از صد کلت یکی ندمیدست جبر کن   کاکنون هنوز گلبن بخت تو پربرست
تو مملکت بعده و لشکر نیافتی   کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست
از آنکه عون و عصمت ایزد مدد کند   افلاک جمله عده و اجرام لشکرست
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل   اندر زمانه منهی معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو   برتر ز فعل عنصر و تأثیر اخترست

اقبل الوقت بریحان و راح   بابها تقرع عن ثغر الملاح
موسم عیش است درده جام می   کز جهان بی می نیابد کس فلاح
انتهی فی السکر اعضان الربی   بالضحی بین سکران وصاح
گل زخوبی مست و بلبل از نشاط   نیست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستقرا   محرز الملک باطراف الرماح
فتح تو در پیش دارد شهریار   عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح
نیحی ارض العدی فی جحفل   ضل فی لالایه ضوء الصباح
شاه عزم خط بدخواه کرد   تا فزاید دین و دولت را صلاح

ثابت الاقبال منصور اللوا   مستقیم الامر مامول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس   نصرت اندر قلب و رعبت بر جناح

شاها اساس ملک بتو استوار باد   عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد   همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او   در چشم دشمن تو ز نکب چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود   در زلف دلبران ختا و تتار باد
با عدل تو بنفشه حرمت پیش نه   در دلش اگر ز جور تو باشد جار باد
نازل ترین منازل قدر تو تحت نو   عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
صیت تو با بسیط زمین پا رز کند   بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو سازد نشاط می   جانش همیشه خسته تر خمار باد
آن اژدها که در دم او کم شود جسم   پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری کزو مجره خلیجیست فی المثل   در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان   همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست   تا حشر دایرات فلک را مدار باد
در نعل مرکب تو که خلخال نصرتست   در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون سر حله که تندی ازو برند   در پیش قهر تو چو زمین استوار باد

دار الملک

دار الملک که مقر سعادتست   از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عدو چو زمرد برون جهد   در دست تو بمعرکه رمحی چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود   خط تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائی که جلوه جای عروس ظفر بود   بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون کند تاب را   تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت   اول ورق سپهر دوم روزگار باد
تا هست چرخ بر سر این چار عنصرست   حفظت همیشه بر سر این هشت و چار باد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد   که هر یکی بدگر گونه دارد دم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست   زمن بپرس که این نام بر تو چون افتد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند   کسی که باز شناسد همای را ز خاد
تنم که آخت چو موم از عنا درین فکرت   که آتش از چه نهادند در دل فولاد
چمن چگونه برافراخت قامت عرعر   صبا چگونه بیاراست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم   که آدمی زچه پیدا شد و پری زچه زاد
ولیک هیچ ازین در عراق نابت نیست   تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست   خوش افسانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم   همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایه من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
به پیش هر که از آن یاد میکنم حرفی — نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهترست و آنهم نیست — بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کهن خانه هوس آباد
مرا از آن چه که بینی بریست در کشمیر — مرا از آن چه که نوشین لبیست در بغداد
برین پسنده کنی از خیال مدح مپرس — که شرح درد دل آن نمی توانم داد
ببین گلی که مرا بشکفد از آن امید — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم سنگ سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچکس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکد — که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی بینم — مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد — چو نای حاصل فریاد من بود بباد
سر ملوک جهان آنکه زیبد ار رسدش — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او — حساب بخت فلک چون نجیب از اعتقاد
امل ز رغبت او درسنی همی نازد — چو دایگان عروس از جهازی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و نژند — که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شد کانچه که حکم او بنوشت — بپای طاعت و خدمت ببایدش استاد

چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست — خداش در همه حالی معین و حافظ باد

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد — دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا یاد زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در اوفتم که بجهد — خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم — بدست من می صافی خوشگوار دهد
ز کرم طبعی می باشد ار درین سر وقت — معاشرانرا درد سر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست — عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که مردمش گوئی — زمانه خلعت زیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر حله اخضر بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آمد کز ابتدای بهار — زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند — دو هفته دگر از ناز انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد — گلت کو برود جای خود بخار دهد
شکوفه را بود برگ آنکه بر سر شاخ — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزه باغ — بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
رخ همچو چهره او تازه نقش بند بهار — طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل — جهان ز گفته من در شاهوار دهد

زبهر گوش شکوفه که مدح شاه شنید ... زعقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پرده قوس وقزح قرار افق ... نشان طارم و ایوان شهریار دهد
شه زمانه ابوبکر آنکه خاک درش ... سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
خدایگانی شاهی که در مقام نبرد ... قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب چو برش ... زبان خنجر او شرح روزگار دهد
ایا شهی که زبیمت بگاه بخشش وجود ... بکان و دریا سرمایه یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد ... ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بگفت بخت حدوث چنانکه پنداری ... زمانه روز وشبش کوکب کوکنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سر کشید چنانک ... سهیل را ستم رخصت جوار دهد
اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر ... همان بود که نیابت بروزگار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا ... بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی ... که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
در آن زمان که بداندیش روز کورترا ... قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
سپاه بیعدد بیم آن بود آنروز ... که هفت قلعه افلاک را حصار دهد
نهال تیغ تو کز جوی فتح آب خورد ... بوقت حمله سرید نکال بار دهد
ریاضتی ندهی چرخ تند را که بطبع ... عنان حکم بدست تو شهوار دهد
عروس ملک کسی درکنار گیرد تنگ ... که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

زصد دل

زصد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش ... حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان ... زحفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت شل تو آنکه شود که خنجر تو ... بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را ... برانداز فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری ... که کردگار ترا عمر پایدار دهد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد ... از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نشت ... کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید ... وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل مهر از تو خواسته ... همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواسته ... همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هرجا که در محیط جهان بود رخنه ... انرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل ... همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت ... آدم بیمن نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است ... نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد ... در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود ... در پای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو کشاد از کمان حکم — از هفت جوشن فلک آسان گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده‌اند — روی زمین ز خون عدو لاله‌زار کرد
بازور بازوی تو مقرر شد بافری — آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس بت را که پشت نهیبت فرو شکست — بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار سزا در کنار داد
خورشید زیر سایهٔ معدلت پناه یافت — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عدوی دین که بماندست در جهاد — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو کشائی که تحت — آنکس کبرد تعبیه استاد وار کرد
تأویل تو امان حرودش از آنکه ملک — ازرا دهد خدای که دین را شعار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین چو تعبیه‌اش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کرده بپاشد از دست — هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنک — عدل تو حصر حادثهٔ روزگار کرد

چون کوکبهٔ عید بآفاق برآمد — در باغ سعادت گل دولت برآمد
آن وعده که تقدیر همی داد دو کاشه — وان کام که ایام همی خواست برآمد
آسود جهان از تف خورشید حوادث — تا در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه کمر بست بخدمت — در بار که حضرت جمشید فر آمد
فرماندهٔ شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمهٔ رمحش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را — از حضرت او مژده عدل عمر آمد
آن شاه جهانگیر جوانبخت که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره‌ور آمد
ای دوخته عالم را قدر تو قبائی — کانرا نهمین طاق فلک آستر آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مایدهٔ همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم — در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر در که تقدیر فلک چرخ زنان است — زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو برداشت زمانه | چندانکه ز آفاق ترا در نظر آید
بر عرصه میدان تو افزود سعادت | آن خط که چو لا نکته شمس و قمر آید
خصمت که پرستنده سم خر عیسیست | اندر نظر عقل چو دنبال خر آید
بر بوک و مگر عمر ببرد حسودت | وز حادثه بر حالش بمفاجا خبر آید
این مایه نداند که بر هیچ نماند | هر گاه که در معرض بوک و مگر آید
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم | چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آید
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند | این هر دو بیکبار چرا بی اثر آید
دوران فلک سخره فرمان تو بادا | کز عدل تو دوران حوادث بسر آید
بگذار چنین عید هزاران که ترا | هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آید

چه پرتوست که اقبال در جهان افکند | چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاهیست یا نسیم بهشت | که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای همت او سر بسدره در ناورد | عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان | طلوع رایت و رای خدایگان افکند
سپهر نصرت و تایید شاه نصرت دین | که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک | بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایه شمشیر او ز بند وجود | زمانه را تب لرز اندر استخوان افکند

عدو اگر چه یقین میشناخت کسی جود | خیال تیغ تواش باز در گمان افکند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو | جهانیان را در موج آسمان افکند
توئی که عدل تو در چار سوی کون و فساد | ندای عافیت و مژده امان افکند
گشاده دیده در امن و عافیت بر خود | کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
هر آنکسی که نداند قدر تیغ تو | لسان آتش ابلیس از خجال افکند
نخست موج که دریای دولت تو زند | بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر | زمانه در قفس آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو | گلو برید و یکی را ز خان و مان افکند
عدوی جاه تو آنشب ز بیم در تب شد | که طلعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا | هزار صاعقه در راه دشمنان افکند
توئی که دولت تو آن فراخ حوصلت است | که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر | که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت روم است و گر هوای عراق | برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای نزولت بر افراز پرداخت | ستاره نزل قدومت باصفهان افکند
همیشه تا که نه پیچد کسی عنان فلک | چو اسب جور و جفا را بزیر ران افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان راست بر عنان افکند

نقش هر دولت که آن بر هفت منظر یافتند — نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند
چون مرصع شد فهرست آن مجموع را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش — گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو — آفرینش را ز طوعش بر سر افسر یافتند
پادشاه بحر و بر فرمان روای خشک و تر — کز محیط فیض او طبع زمین تر یافتند
مهره گل شد زمین و زروی مهر آن مهره را — بر لب طاها و نقش ششدر یافتند
آسمان شد شکل گوی و شکل مدار کان تنگرا — در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هرچه شاید گفت کانرا ابتدا یا انتهاست — زابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاسمانت راد و قطر — قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع تو خفت میزان یار شد — کار تفاع این رصد بالای اختر یافتند
هرکه در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ — گو ملک بست خلقش زیر خنجر یافتند
وانکه جز بر نقش نامت سکه را نقش گو — کر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
فتح کرسی سالها آواره بود اندر جهان — نوبه داران تو آتش در کرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی یکدشاب را بروم — حلقه کشند از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند روزی جرعه ریزت را بشام — قطره پالود از آن در حلق سگر یافتند
بر درت طفلی بیارا بوته خشک آدرست — کان سخن تر بود کر لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون بهرزت — کان کمال گر بود کر طغرای سنجر یافتند

هر که چون مهتاب یکشب بر درت بیدار گشت — کافتاب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند
وانکه عصیان کرد یکره با ترازو طاعت — طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند
لیک فرق آنشد که چون تقویم عدل آید پدید — قیمت یکجو در اندر نیم جوزر یافتند
سایه طالی فکندی بر ظهر اینه از آن — تشنگان در زیر ظلی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد ست از آن — عیب نیست آن کاندر سم خر یافتند
آب من این بس که گر جمشید و کیخسرو است — با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند
تا سرا غوشش زمین از فرق گنج او بخنند — تا طبق پوشش عرض بر روی جوهر یافتند
پیش از آنت باد جوهر پیش از آنت باکجه — وین دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در مشرق افق — تیره شب را جامه پنداری که صابون میزنند
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صنع — نقش تار پرنیان گوئی بر اکسون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب — کز شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
وآن سیم نوبت بگاه آنکه بالای زمین — سایبان نیلگون بر در گردون میزنند
تا مجویان از شکوه رتبتی کان در شب است — طبل بار سپهت از بیم شبیخون میزنند
تا شوق دولت دانا دلان روزگار — طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند

شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف داد و دین ازین عهد همایون میزنند
ربع مسکون از چه معمور آمد از حزم رزین / زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست اتابک اعظمی در مملکت میراث او / صورتش زیبد که بر طغرای میمون میزنند
می‌بیادت با کرامت کرده معجز میزند / در نجابت با سعادت گشته مقرون میزنند
سند رایت ز شاخ سدره برتر میزنند / خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند
تا خبر در صحت از قول پیمبر میزنند / تا مثل در حکمت از کتب فلاطون میزنند
رسم این نوبت بر دنی در جهان پاینده باد / تا بدرگاه تو بر پیوسته هر روز افزون میزنند

نوروز فرخ امد و بوی بهار داد / بوی بهار مژده زلفین یار داد
یاری کرد وظیفه نوروز خواستم / گفت از لب رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل / کز بهر بوسه ایم هزار انتظار داد
با من می نشست بجام ترنج شکل / او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقه لبش / در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد
آمد غمش ولایت جان را ستد بزور / در دل نشست و حلقه جان را حصار داد
دارای عصر نصرة دین اختیار ملک / کایزد بر اختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت ابو بکر کاسمان / از دیده نزل برد و زجانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بر اعدای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذو الفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آب حیات او زمی خوشگوار داد
می خور دلش ببین که ز بهر صلاح ملک / مشغولی بچشم بد روزگار داد
چون وقت طاعت آمد دستگاه داد بود / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
از غیرت جهان بر تیغ و مقرعه / یک یک ستد ولی بیکی صد هزار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود / ملک وجود را همه بروی قرار داد
هر چند من بکنج قناعت توانگرم / بی برگی تمام کلم را غبار داد
زان بیشتر که خاک زمین را بهم قرار / وافزون از آنکه دور فلک را مدار باد
سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد / ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد / خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرهای که غمزه تو در کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی / دست زمانه در سر زلف عنان نهاد

داندیشه که کم شود از لطف در ضمیر　　گردون براز تا کمر درمیان نهاد

بر ره نشست دیده که تا کی وفا شود　　آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان　　تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلف که از چه رو　　سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زینگونه مشکلات که در راه عشق تست　　دل در وفای عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که لشکر لالای شاه　　مهری که عشوه تو مرا در دهان نهاد

منت خدایرا که بنام خدایگان　　بر چرخ پی سمند بخت جولان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک　　در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم　　کز فخر پای بر زبر آسمان نهاد

در تنگنای بیضه ز تدبیر عدل او　　نقاش صنع پیکر مرجان سان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر کار بست　　فرمانش بار زمانه عنان بر عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد　　همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک　　در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

جسم بنفشه صورت قهرت بخواب دید　　سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد

بر بام بخت قلعه گردون هزار شب　　حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه اقران از آن قبیل　　نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد

دست سبک مخالف دین را بباد داد　　زان بادها که در سر گرز گران نهاد

جاه تو آب بر سر مهر و سپهر ریخت　　جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

جز سر سر اجل بنزد حرکی که دهر　　در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو سر علیت که پیش از زه کمان　　تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت　　در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از جور و فتنه بود　　عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی　　دل بر بقا و ملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک تر قضا　　در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد　　شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی　　گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش　　پروانه عطا بهمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند　　کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجادوی برد هر کجا دلیست　　و آنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجو　　هرچ آیدش بدست بتیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس　　خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت　　هجرانش تا بسایه زلف امان دهد

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس　　کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقت اگر لب تو بعهد سروری   بیمار عشق را شکر و نار دان دهد
ما تیمم آب دیده که سقای کوی تو   ده مشک ازین متاع بیک نای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور تو تی   با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدائی زند دل   در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم اعلی گذشت و نیست   امکان اینکه رخصت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند   نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کله سر بمغز دشمنان   لزین چرخ را چو همای استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل   نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
واطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ   از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت   رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک   مرگ از صدر عنان بره کهکشان دهد
هر سر گرانی که کند خصم او بعمر   بار دوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام   کوکرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر در شود   تقدیر زیر سایه حکمش مکان دهد
پرنده چرخ و اختر و بخت تو نوجوان   آن به که پر نوبت خود با جوان دهد
فرهای سلطنت ابرار رسد بجی   کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست   چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی   حولی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک   اقبال در کف حلاوت صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی   گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
تا بحر برزنی چو پشت قدح نهد   وز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند   غیرت چو آب او بزبان سنان دهد
درگرد بارگاه تو کیوان شب ساق   تا آور بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگر اند   چرم سزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری   محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی گر فضله سخاوت   هر روزه چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق   نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کوت شب را کند رفو   گاه از شهاب سوزن و که ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا   یکسر طراز مملکت جاودان دهد

بحلقه که سر زلف یار بگشاید   دل من و چو دل من هزار بگشاید
زدست رفتم و دستم نرفت در زلفش   گران گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان دربست   چه سود ازانکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم   که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی دیده وازنان مردم   که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید یاد   ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیر بدان کرد ترک مژگان را   که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید ولیکن از جگرش   بس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من کم ز وجه حجت   مگر ز غیب دری کرد کار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین نهجی   حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر هنر مظفر دین   که بهش از جگر یخ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان دریا دل   که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم   که فتح چشم بچون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام فتح اگر خواهد   زنعت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد   کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن دیار که تدبیر او طلایه کشید   یمن و یسر یمین و یسار بگشاید
برین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند   ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بسنت اسدالله دو نیم کرد خصم   در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان رود ز سنان خون دشمنش در رزم   که بول سوخته خون از زهار بگشاید
اگر بخواهد رایش بگاه کینه و قهر   ز آسمان بدارا مدار بگشاید

نسیم او که صدف را بآب داد کشش   زلال خضر ز دندان یار بگشاید
در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او   هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش یکی سر موی از قرار برگردد   ولایت از فلک بیقرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود   فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعه جامت   ز مستی نه دریا خمار بگشاید
اگر نه سکه حیرت بود حدوث را   ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر مثل چو غباری شود مخالف تو   شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکوة   هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
تجلی بر تو چو بستی در ضرورت را   خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نفس بمن ار لطف التفات کند   علاقه نظر از روزگار بگشاید
زبان زهره فریبم بسحر ها روتی   ز زهره یاره ز مه گوشوار بگشاید
اگر ز بزم تو دورم بقای ذات تو باد   که گر ببندد یک در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت شمار دست بهار   عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاق عددی باد حد عمر ترا   که عقدهای شمار از شمار بگشاید

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد   خطت برخش خوشم آتشین برزد
رخ تو از عرق و تازگی بدان ماند   که ابر قطره باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلفت نقاب پرده کشید   امیر رنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت   مصاف روی دبرابرو هزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم   غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود   ولیک دود تنک از روزن یقین برزد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز   ز مهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد   ثنای صدر کبیر معالی بدان کمین برزد
چو تشنه که زند ناگهان بر آب زلال   دلم بمدح خداوند مجد دین برزد
محمد ابن علی اشعث آنکه همت او   سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین   هزار لمعه نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر   فلک ترا بر کل عالمین برزد
ازان وضیع و شریفت بجان خریدارند   که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بهر آسمان ترا در بر   زمانه با تو اگر یکنفس بکین برزد
دروغ گفته نیاید که هم درین حضرت   فلک هزار دم سرد با انین برزد
مخالف تو بکر زمانه دل در بست   چنانکه تکیه مقامر بکعبتین برزد
زباد سرد حوادث سپهر گرم دماغ   بزیر جبه مصقول پوستین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال   بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع   وزان سپس گره محکم متین برزد

عنایتش علم سکنان گردون را   طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت   نوال او بلبن و شیر انگبین برزد
که از تعطش آب زلال همت تو   همای ملک ببی سرمار کین برزد
همیشه تا مدد عقل گردش دامن   سرانکه سرز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد   که آستین فلک از بهر دفع این برزد

دل همی خواهد از آن پسته که شکر گیرد   جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
روی من از پی طرف کمرت هر لحظه   ای بت گوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقف بحور سر شکین زلفت   از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
سرو تو بر رخ من دارد و میخواهد دل   که از آن سرو قدت برگ سمن برگیرد
تن من شد چو رسن زلف تو چنبر شده   که رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد
دم هر روزه گرم چو بتو در نگرفت   آه هر صبح سر دم بتو کی در گیرد
هر که خواهد که سمن بار دهد سرو او را   مالی یا رخ تو سرو سمن بر گیرد
در رکاب غم تو دل برادی رسید   گرنه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر سرخ آنکه اگر دست دهد او هوا   از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
چون سکندر شود آنروز که برخش شود   آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اجازت یابد   نسر طایر سر تیر تو بشهپر گیرد

بخت ازین خیمه سرافشه بیم طناب   بر سر فرق فلک سایهٔ تو افسر کرد
ماه ازین بحر گرانمایه ناسفته درر   گردن ملک ترا حلیه و زیور کرد
تو ای آن شاه هنرمند که تیغ تو چو صبح   ملک عالم بیکی ضربت خنجر کرد
یکسر از آتش خشم تو اگر چرخ اثیر   پیش این گنبد گردنده اختر کرد
فلک از هیبت آن جنبش زنبق باید   اختر از شعلهٔ آن سوزش اخگر کرد
عنف از پای نهد دود و ردیا خرد   لطف ارادت کشد در زر سمندر کرد
گرچه بیگانه بود مهر چو روی تو بدید   نکند هیچ تکلف در خاور کرد
ور چه گمراه بود خصم که رخت بخورد   نکند هیچ توقف ره محشر کرد
لشکرت حاطم الله چو پی خصم روند   بجدا گرزشان سد سکندر کرد
این شود رعد که شعله چون نعره زند   وان شود برق که حمله که خنجر کرد
ور نشان واثر میخ و سم مرکبشان   چون فلک روی زمین صورت اختر کرد
شهریارا خبر باد قران سیداند   که همه روی زمین زعزع و صرصر کرد
باد در عهد تو کی زهره آن دکلکاه   خاک پای تو ز چون تاج بسر کرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت   نه چو فرمان سلیمان بیمر کرد
کامکارا چو ظهیر از شرف لطف   بکه مدحت تو خامه و دفتر کرد
همراه دست زمان دفتر افلاک آرد   پیش او تیر فلک خامه محور کرد
لیکن این هر دو سخن شده فرمانت   خوش نباشد که چو من درد سخن کرد

هرکجا دور فلک تیر جفا اندازد   پر سینهٔ او دهر برابر کرد
تا یقین باشد بر خلق که شیر و شتر   خصم بچه شکند آهوی بمر کرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند   شیر نام تو چنان باد که قیصر کرد

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مراد   امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
شبم که بسپرم سال و ماه را غمت   جز اشک دیده و خون جگر نشد زاد
گرفته نقش هوایت در آینهٔ دل   بر آن مثال که بر پشت و شم سواد
بر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا   زبان را دهی نعمت بدو کند سهاد
چه خواهم از دل بیچاره ستم کش اگر   شدت حکم هوای ترا بجان نفاذ
کسی که صورت خوب تو دید و نقش شنید   بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد
مرا بشد ز غم بسته در هزاره عشق   زیاده یکی از جور یک بیکم چو زیاد
مده ز آتش عشق آبروی من برباد   اگرچه پیش تو هستم چو خاک کوی کباد
بخون من چه دهی رخصه زلف و عارض را   چو خواست غمزه این شغل را باستاد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در جنبش   نرهی شرم ز خشم نشتر فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتش بقلم   در آرزوش منم تیره روز تر ز سواد
بدلفروزی وخولی تراست چون سه را   بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز ملکش حشمت که   خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

چم عجم ملک اعظم اردشیر دویم   که دولت افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد   برای رغم اعادی و کوری حساد
رسیده مایه بذلش بهر غنی و فقیر   کشیده سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بجز رای درفشان و درفشان تیغش   نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین   عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون   چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب   گرفته است بر و صیت جاه تو مرصاد

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند   گل بتماشای او روی ببستان کند
ور مه روی ترا ماه بپیند برش   تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند
سلسله عشق تو با دل دیوانگان   انچه کند ماه نو او همه روز آن کند
درد تو در جان من خیمه زد اینهمه کن   وصل تو یک سی همت درمان کند
نیست چو روی تو ماه ورنه ز بهر حسد در   سر ز چه زد در کشد رخ ز چه پنهان کند
ورنه ز شفقت ظهیر دیده برانجا نهاد
کز تو بر شهریار قصه و افغان کند

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد   سر می خوردن این چشمه مینا دارد
سبزه چون تازگی آورد ببر سبزی سال   گلبن فتح ملک سر بثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهانگیر جهان   کز همه تاج و ران منصب اعلا دارد
خضر فیضی که بفتوی محمد نسبی   بار در بارگه گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع   مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت گل فتح شکفت   شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره گر جانب شه دور مباد   چرخ را لی کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد   ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت   انکه او غرق شود کی غم کالا دارد
گر کند هم سری شاه مخالف طرفی   کز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بنده گر از خدمت او دور شدند   شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک   باز چون جمع شود میل بدریا دارد
هر که از قبله اقبال بگرداند روی   پیکان روی سوی قبله ترسا دارد
وانکه در درس مسیحا شود از پی او   برد جان و گر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب حق نیست ز دین و دنیا   مذهب انست که نه دین و نه دنیا دارد
ای بن تاب سهیلی که بتا پرس عقیق   هم ز پولاد تو خون در دل خارا دارد
کفش آنم بمصاف تو عظیم آسانست   مردمی باید کین زهره و یارا دارد

قمراگر دوش شه را شکند کو بشکن   تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با چو تو صبر می‌بعد نمودن خطرات   که دل روشن تو دیده بینا دارد
چون تویی داور و فریاد رس مظلومان   کیست امروز که اندیشه فردا دارد
بنده را با تو محال است بیک تخمه ولیک   جامه باید که باندازه بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی حرمت   پیش تو پر بنهد گر پر عنقا دارد

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور   شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس   که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان رباط خرابست برگذر که سیل   گمان مبر که بیک شب کل شود معمور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا   چه دشمنان حرونند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت نمانی برسی   که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که تا چه فراز و نشیب در پیش است   ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا منازل دور و دراز در پیش است   بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر   ز بهر عزت تو برکشیده‌اند قصور
تو در میان کرده غریب معانی   چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا نگشت سیر و تنت پوسیده است   چه ماره جانورند از رخسته در بجور
چه بارهاست ز تو بر تن برام و هوام   چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل   تو تیر کرده کرده از بهر صلب او ساطور
کنایه حد ضعیفی بخون دل تبند   بلعج آری کین اطلس است وان طیفور
ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی   میان اهل مروت که دارمت معذور
بدان غرض که دهن خوش کنی رعایت حرص   نشسته مترصد که تا کند زنبور
بباده دست میالای کان همه خونست   که قطره قطره چکیدست از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت   که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا که گریبان گرفت جذبه عشق   فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
گذشت از دلم اندیشه می و معشوق   برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم   بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین   که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط   نه بر صحیفه حرفش نشسته گرد فتور
بطول و عرض جهان کمال او صدره   مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او   چنانکه سورت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها   ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان   چنانکه نغمه داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر   که گرد جیب فلک را پر از بخار بخور
بگرد خطه اسلام خطت آن خندق   که می نیابد شعری برو مجال عبور

سوی حریم خلافت براه‌های آتش   نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علی کرده که رایت صبح   بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چنانک   اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت توزان شمع بر فروخته‌اند   که آفتاب بپروانه خواهد ازوی نور
نهال جاه توزان حوض یافته نما   که از ترشح آن حاصل آمدست بحور
فراست توچو افکند نور در عالم   نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرفغان کردون را   زعجز و ضعف چو عصفور دیده العصفور
همیشه تا بتوان کرد حصر دور فلک   تراچو دور فلک باد عمر نا محصور
صلاح ملک و ملک بر عنایت مبنی   دوام دولت و دین بر کفایت مقصور

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار   آفاق کرد کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان   شکل هلال چون سر چوکان شهریار
دیدم ززر نخته برین صحن لاجورد   نونی که کهشی بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو   مانند کشتئی که زدریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب   آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا هیچو یونس آمده بیرون زبطن حوت   افتاده بر کنارهٔ دریا نخیف و زار
در معرض خلاف جهانی زمرد و زن   تو یش در نظاره و جمعی در انتظار

با من خرد بحجرهٔ فکرت شتافتم   گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردکار
آتش مه از کجاست که این حوح سوخته   از کوشش او بر دل کند این لعل کوشوار
کردون زبازوی که در بدست این طراز   کیتی رسا عد که ربودست این سوار
کرجرم کوکبست چرا شد چنین دوتا   ور پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت انچه بر شمردی ازانجمله هیچ نیست   دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان   هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش   رمزی بگوی تا بودم از تو یادکار
بر عادت کریمان بردامنم نهاد   درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بید رنع   بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش   اسلام را رخاو نه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدکز که هست   چون آفتاب واهب و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که زامداد فیض او   دایم غریق نعمت وامنست روزکار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره با   همواره کرد مرکز حکمش بود مدار
چون شد قبله شود جهت کعبه نجات   جز صوب درکهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد   اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وآنرا که از حدیقهٔ لطفش کلی شکفت   دوران روزکار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو اززوی ملک و دین   هردم باستین کرم بسترد غبار

انکس که یکدم از می عصیان نشد   تا نفخ صور نشکندش سورت خمار
نقشار بای حرم که پیش از تو کس نشد   برابلق زمانه بدین چابکی سوار
بکشای دست حکم که کس را ز پا فتاد   در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
کیتی بزد جود تو خاکیست بی محل   خورشید پیش رای تو الحق ستم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان   هرگز ندید منظره تشا خشار ابار
در سلک دهر بود شبه همبر گهر   در باغ چرخ بود که دو همسر حمار
زان لحظه باز کار جهان شد بانتظام   کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند   ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در شرح حال خود سخنی چند داشتم   لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب عدل زمین نور ده بمهر   وی سایه خدای زمین سایه بردار
تا از برای نظم ممالک درین جهان   کس را درون پرده تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست   بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بیکران   عمر تو همچو مدت افلاک بیشمار

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار   گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خار کن از عندلیب نیست عجب   که مدتی سرو کارش نبوده جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا   چه موجبست که گلهای همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص   چرا بدست زدن خوش در آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سایست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند مهد آزاد   دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه   در و چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز مجلس است سپهریست کز مطالع آن   بتابد اختر عصمت لب عتبی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او   که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه   بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم والحان مطربان در وی   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
ز بهر طاعت و خدمت برسم سرکشان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   فراز مسند شاهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین   که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک   بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید   چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

دراچنین سره وقتی کس انچنان مجلس		باختیار بکذارد این سخن بکذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا		که شد زدور که فرمانده جهان بزار
کسی کراو نبود اکه ازعقیدت من		چواین سخن شنود باورش فتد ناچار
چواین علامت جهل است ونام من عالم		کنون کجا برم این ننک وچون کنم این عار
مجال صبر کجا باشدم چو در حق من		زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب		بس است اینکه نه بندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی		که روزکار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت بت باسند		ستم زعدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق		ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبرست		که شد سپیکه خورشید ازآن تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم		بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو		هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
رضد نهال که درباغ عمر بنشاندم		یکی هنوز زنخم نیامدست ببار
زمانه تا نزند داد فضل و دانش را		چکونه دست ندارم زدامنش زنهار
چه وقت غفلت وهنکام انزواست مرا		نرانده دور تمتع زکنبد دوار
هنوز پیش رکابم نزده برسر دوش		بجای غاشیه کیخف ماه غاشیه دار
هنوز ازپس پشم حمایل جوزا		نکرده بر سر شمشیر سیکوان اثار

سراز بساط شهنشه چکونه برکیرم		نعوذ بالله برارم ازچنین سروکار
بدان خدای که ذرات آسمان وزمین		همی کنند ساکی صنع او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او		جهان نبود ونبود ازجهانیان آثار
چوآسمان وزمین را بانبیا بنواخت		یکی ازآن دو بدامن کفش از دستار
چوآدمی وپری را باسطوا افکند		برآمد از دل هریک هزار ناله زار
چنان نهفت دراطوار غیب سر قدر		که ره نبرد بدان فهم و فکرت اغیار
چنان نکاشت برالواح عقل صورت علم		که خیره کشت درو دیده اولوالابصار
جوخیط صبح وشفق لبت برعمود افق		ترازوی شب وروز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیارات باغ فطرت را		بحسن قامت چون سرو وروی چون کلنار
بمبدعی که دراجرای خاک تعبیه کرد		دل خدای شناس وزبان شکر کذار
بدان جواد که چون ابر باد دستی را		وجوه چرخ وبهر سالها نک ادرار
بدان رحیم که در یکنفس فرو شوید		هزار نامه عصیان بآب استغفار
بدان کریم که کرحصر نعمتش طلبی		شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود		نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
بدان زلازل هیبت که در شبانکه عمر		کند زمستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرکه حشر		کند زخواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچه غیب		در افکنند مهیا بدامن اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل آن ... بنیم ذره نسنجد لفاعت ابرار
بدان حکیم که چون بادخاکساری را ... کند تبشر امداد لطف در اشجار
بکنج مار حکمت که سر تاویلش ... کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را ... نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع ... که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد حرز تنش ... بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی ... فکند سایه او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان ... که کس نبرد از ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ ... نظر برو نتواند که کشش ز وقار
بکار مالش قدرش که بهر او زده اند ... دو سایبان سیاه و سفید لیل و نهار
بدان بلارک کوهرفشان که در کف شاه ... بسان قطره آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیما ... بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت ... بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آنزمان شود روشن ... کز آستانه شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی ... وگرچه باز نمودم یکی بود ز هزار
در آن همه شرق و غرب نفروشم ... که خاک توده فانی ندارد اعتبار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان ... کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من دانش است و میدانی ... که این متاع ندارد بها درین بازار
ز حضرت سبب غیبتم همین بودست ... که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه ... چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد ... ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست ... که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندکست ... اگرچه سر بسر دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدرست ... که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر ... که بر مدار جهان گشته گیر چون پرکار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق ... بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره رسن مرغ طاعتی نبرد ... که رقعه نبرد از دعات در منقار
دراز می شود این ماجرا و میترسم ... که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا نمیدانم ... که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

در ابتدای کون جهان آفریدگار ... بر نام خسرو از پی این عقد مادار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد ... نه پوشش فلک همه چون زاتش آبدار
دیبای خسروانی اخضر در کشید ... و آنگه نثار کرد برو در شاهوار
آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد ... تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار دولتی که فلک مدتی ندید … میکرد بر در تحه تقدیرش انتظار
هم مشتری زلهو بر انداخت طیلسان … هم زهره از نشاط در انداخت گوشوار
یعنی که تخت حجله بلقیس عهد را … آورد پیش تخت سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان … سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر … چون آفتاب بر فلک شد شد سوار
بوبکر بن محمد بن ایلدکز که بخت … مانند دایگان بپرورد در کنار
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ … وانگاه باز ملک بدو شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم … بر بخت جوشن فلک آسان کند گذار
بهنگام حمله با همه تندی خویش باد … در دست و پای مرکبت افتد بزینهار
چون بر عزیمت سفری سایه افکند … بر شکل آسمان ز بر موکبت غبار
چندانکه آتش غضبت یکزبانه زد … پر ماه نو شود همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد … ای ملک را زجمله شاهان بیادگار
هر کو شنید قصه جم گو بیا ببین … در ملک طول و عرضت در حکم کردگار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنک … چون تاج سرفرازی و چون تخت نامدار
هر خصلت و صفت که ندارد جهان خرد … در طینت تو تعبیها کرده کردگار
مغز فلک ز جود تو شد پر ز کار جود … آری چه هست کف تو دریا کم از بخار
چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز … چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو بر دمید … تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال … هرگز صد سالنش نیارند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در بتاب … تو ابر رحمتی ببر خلق بر ببار

ترا است لعل که هر بار در میان گوهر … میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی … زشرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرد شد از جزع دیده هر ساعت … فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان بچشم تو پی قیمتم زنی درمی … که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک … بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس … که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا صحبت من … از آنکه ننگ ندارد و زر ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد … چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک … نثار میکند از جود بر جهان گوهر
زبس که خون معادی بریخت روز مصاف … گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن سنگ فعل او عجز آنک … که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر
همین بخت چو گیرد قلم بدست کند … بصورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدر او دست خرد نمی یابد … بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده بر کمی / بسیج کان ندهد بر کسی نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست در عالم / بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
توئی که هرگز پرایه دار غیب نداشت / برابر وجه تو در حقه دهان گوهر
زمین ملک تو پر گوهرست و نیست عجب / که عقد جاه تراست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و ریح / مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بیازارد و نیندازد / کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا / بسیج وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در / ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران با هنرند / که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
نزد بنظم چنین گوهر ار قیام کنند / از آنک خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب / کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلس از چرخ گوهری بادا / که در حساب نیاید بهای آن گوهر

ای ز سعی تو بر فراشته تر / دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین / ای کف مکرمات را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو / تاج فغفور وا فسر قیصر
نظر حشمت چو تیر قضا / بر دل روزگار کرده گذر

از دعای خیر بر جانت / راه گردون بسته وقت سحر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه / حلم تو کوه را گرفته کمر
تا تو وزان نقد احسانی / بحر و کان را نماند وزن و خطر
نزد معیار همت عالیت / کم عیارست وزن هفت اختر
گر ببیند فلک شکوه ترا / بشکند کفهای شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند / گرد تشویر بر سر کوثر
ور نسیم شمایل تو نشست / عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند / هر کجا دولت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیرست و همت تو زبر
جلیت مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر
جاهت آن زورق قلزم که نیست / کشتی و هم را برو معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ / بر سر مشتری کشد چادر
هر زمان خامه سیه کامت / دهد از راز روزگار خبر
هیبت خانه مخالف را / در فنای قضا گشاید در
ای که بر اوج برج تعظیمت / نسر طایر ز بیم بنهد پر
یوسف مصر عالمی چه عجب / که بتو روشنست چشم پدر

پیش شمشیر لطف از دهشت — صبح صادق بیفکند خنجر
هرکه در منصبی قدم بگذارد — امر و نهی تو باشدش رهبر
هرکه در مدحتی قلم برداشت — نامت اول براید از دفتر
باعطاهای نقد تو نشود — آرزو ره نشین بوک و مگر
وزپی شرط فرصتی نکند — حکم جزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج — کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز حالتی که مپرس — گر بگویم نداریم باور
فتنه درگرد من کشیده کمین — فاقه در رویم آخته خنجر
محنتم چون وظیفهای کرام — هیچ می نگسلد زیکدیگر
بار شادی چو دوستان بول — که کهم او فتد همی برسر
آخر ای نور دیده اسلام — نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی مدد دهد ببصر
منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من باندک سعی — باشمت در جهان ثنا گستر
آسمان همچنان بجای خودست — هم بران قطب و هم بران محور
از کجی خواست این ردای جهل — وز چه افتاد این کساد هنر
انکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر

این زمان در تنعمت که چرخ — می نیارد برو نگاشت نظر
درکفش ناله میکند بربط — بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمه دهر — من چو ساغر غریق خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا — در عواقب حکم الشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از جرعه کرمی تر
تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر
اسبکی دارم از متاع جهان — همچو کلکت روان ولی لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان کند مرا بحضر
تا کی از بهر نیم تو بره کاه — باشم اندر جوال مشتی خر
عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود — مهر تو بگرد دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ورنه — گر نداند قیمت گوهر
ای دل پاک مرک کیسه سیم — دی رخ زرد سک صره زر
هیچ دولت ورای این که شدم — درمیان سخنوران سرور
بجزوی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدایرا کاکنون — چون تو صدریست اندرین کشور

ورنه گرد جهان فلک برگشت / بارها گر کرم نیافت اثر
تا زاوراق روز و شب برود / رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر تراست و روز / باد بر هرچه ممکنت ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

دادیم دل بدست تو در پا میفکنش / غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زده پا استوار کرد / کردست می بکری از پا میفکنش
ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته‌ایم / بی پاسخ مرحبی چو سر زلف شکنش
هر دل که هست بستهٔ زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچ کس / تا در رهت عشق تو دامن بدامنش
مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش / ننگ آمد از فراق تو بر من همه جهان
شد بیگناه چشم تو در خون جان من / تا چند ازین ستیزه چه کینست با منش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم / کز چرخ برکشیده و فرود کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر هر بلندی که نه از نام اوست حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال او برد / از اختران ثابته باشند ارزنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بالای همت خط چرخ برینش
رای تو را نصیبست که در وزیران حکم / هر روز بام تر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو / خورشید همچو ذره درآید بروزنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل / در بر گرفته‌اند چو جان سنگ و آهنش
گر جرم ماه با تو بیکجو کند خلاف / هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش
آزاده‌ایست لطف تو شاها که هر زمان / خلقی رسد به بندگی از سر و سوسنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح / بر هم زنند مصادمت روز مکمنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان / کامروز هر که هست در لطف تو مأمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس / وز بخت تو تیره چو شب روز روشنش

زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش / به دو هفته بدید آمد از گریبانش
بروی خویش بیارات عیدگاه و هرا / نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشته چنانک / نظر در او نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب / ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
لب سکندر تشنه در جهان که نیافت / نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
مرا بتازه در آتش نهاد کفش نعل / هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان / برای غالیه می برد گرد میدانش

برآمد از دل دوزخی در آن اندوه
که ناگهان نفرسید بخلد رضوانش

کمند زلف بینداخت از تهور دو بود
هزار چاره ز آزار صد سلاسلش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد
بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش

رسید نالهٔ من در فراق حضرت او
بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش

اگر بحضرت خود میرسد رسالت
که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد و گردون بدیده در ره
بران مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
بزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش

زهی ضمیر تو از لا زمان آنحضرت
که پاسبان نهم طارمست دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری
که در شمایل تو ظاهرست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی
بحر معرج تیغت بود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بقهر
که صولت تو زبن بر نکند دندانش

که جست با تو بروز دغا زبردستی
که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش

اگر ز جام خلاف تو میخورد گردون
بیک دو دور نماند مجال دورانش

ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد
زمانه نام نهد گوهر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد
بصد زبان براید هزار دستانش

چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک
که نیز یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو
که جز اجل نبود قطرهای بارانش

کف کریم تو بحریست در افاضت جود
که جز بحل تسنیم نیست پایانش

همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا
فرو بریزد ازین برزد بر گلستانش

ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا
که از شکوفهٔ پروین بود گل افشانش

هزار توبه شکست زلف پرشکنش
کی بچشم در آید شکست حال منش

دل شکسته اگر زلف او بیاغالی
کم از هزار بیابی بزیر هر شکنش

مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک
فرج نیابم ازو جز ببوی پیرهنش

چنین که با سر زلفت روان من خو کرد
چگونه الف بود روز حشر با بدنش

همیشه اشک چو باران ز دیده میریزم
مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چو دست در نتوان زد بغیر رسنش

در آب دیدهٔ من غرقه شد چو نیلوفر
خیال زلف چو شمشاد و روی چون سمنش

از آن چو دایرهٔ غم در میان گرفت مرا
که راه نیست خود را بنقطهٔ دهنش

عجب اینکه ساید کشاد هر ساعت
بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانی که اقبال سرمدی دادست
بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او برد توقیع
مثال عزل دهند از ولایت یمنش

وگر شهاب سنانا نام او رود بفلک   میان راه ز دم بفرسند اهرمنش
وگر نسیم خلافش رسد بهر گیاه   چه طعنها که توان زد بسبزه دمنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت   که پست کرد بکلی نثار مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کاینات شرف نهد   بشرط آنکه برافتد وآید فتنش
برون نیامد ازین عهده لاجرم آخر   نهاد مهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم پروین یکی خلاف کند   برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد   چو کرم سله نجیش لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بر بندد   دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر ز تنش
وگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر   تراست دست تصرف ربیح دهن بکنش
سپهر رنگ شد بامداد خنجر مهر   اگر بشب نزند همت تو بر سنش
ز تف کین تو دشمن بارزو خواهد   که جان ز رشک ز رخوی برون رود ز تنش
درخت جود ترا برگ و بار چندانست   که ممکن است بحجر بکشش فلک چمنش
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک   مدد ورنت ز باران لطف خویشتنش
اگر نه هر یک ازان قطره گوهری گردد   که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
امان سپس که ز خاکش چو ابر برگذری   اگر بحج رسیدست بر زمین فکنش
همیشه تا نفسی شاد بر نیارد کس   که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بر عکس باد و مقرون باد   بشادی که نباشد محقق حزنش

جل

خیال تیغ تو در چشم روزگار جنگ   زمانه باز نداند ز رمح دوالیدنش

زهی زلفین عنبربار بر گوش   حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش ما زخواری ناشنیده   چرا چیره نهی زلفین بر گوش
چو تو با من سخن گویی ز شادی   چو سرزنگوش گردی سر بسر گوش
چو من با تو غمی خواهم که گویم   نداری ای عجب گویی مگر گوش
باحوال من سرگشته شاید   گزین به باز داری ای پسر گوش
رسد از تو بچشم مژده وصل   اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی   بروبه بازیم جز خواب خرگوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کن شو   خروش من فلک را کوبد در گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم   مرا بی نغمت تو باد کر گوش
بخنده آن زمانم لب شود باز   که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم   ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را   چو آرائی بروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه باید زیب جشن   ترا بر حلقه باید زیب و فر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگ است   که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشد ز زلفت زانکه باشد   ز تیر غمزه تو بر حذر گوش

رسید آوازه عشق من و تو / چو مدح خسرو عالی بهر گوش
شه آفاق سلطانشه که دارند / بامراد ملوک بجز و بر گوش
جهانگیری کز اخبار فتوحش / شهان را هست دایم بر بسر گوش
سمندش چون کند جولان بگرد / ز بیم شیهه او شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان کلاله / ز نعل مرکبش سرتا بسر گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم / ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شهره آمد خسرو ار نزا / جهان کاو از راشد ز سکندر گوش
روانش آیت الهام و وحی است / چو لحن و صوت را جای ممر گوش
ایا نشنیده نام کس بعالم / چو نام تو شه نیکو سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی / چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال / صدف کردار کردم پر درر گوش
جهان دانشی را ان باز داری / باهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را اید / کند سعف بر آور دست پر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت / گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده با تن بود چشم / الا تا مجره سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروانرا / رخد قروان تا باخر گوش

نشست

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم / که عالم د کرست از بمکارم و اخلاق
رضاش خط دوام از صحیفه اعزاز / سنی نشس باب کراف از جریده اوراق
فلک بطبع تقرب کند بحضرت او / چو دوستان بدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و ساعت / مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت کنند از طریق لعب کنند / هزبرها جفت و نیزه سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را / نهند به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد / که از طبیعت آتش برون برد احراق
بیک سات که احکام کار بنمودی / بر و لطف در آمد جهان حالی عاق
گرفت عرصه ملک تو بسطتی که دگر / بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر زپای در آید زمانه باکی نیست / تو شاد زی که درست دولت را ساق
بیا ز روی تو ندارد خطر گردش ملک / بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب رمح تو در سینها کند وطن / خیال تیغ تو در دیدها گرفت وثاق
بجور دخصم زدست تو شربتی بخانک / بعمر تلخی آتش برون شود ز مذاق
دوید در دل و چشم عدو مهابت تو / چنانکه آتش سوزنده در دل احراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای / که از حرارت آن غصه شان گرفت خناق

۳۵

کرآفتاب که کهچشم داردازشرق | نکه کند سوی ملک توجز بچشم وفاق
باد حمله زکوشش برآوری پنبه | بنوک نیزه زچشش برون کنی برآق
زهیبت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل عاشقان زبیم فراق
اکر بوقت مقاسات کرم و سرد فلک | نیایدت مددی از کسی علی الاطلاق
شکفت نیست که پولاد را نیاید یاد | بگاه خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس ونفیر مبارزان دررزم | بود بکوشش تو خوشتر زپرده عشاق
فروکشند بنظاره ساکنان فلک | بروز مجلس تو سر زکوشهای رواق
مدبران فلک آنزمان زنند نطق | که از ضمیر تو صادره کنند استنطاق
زنظم ملک ترا هیچ در نمی ماند | چنانکه نظم مرا از جزالت اخلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود | برای مهرکران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر در محاق وکسوف | بود زکردش این چرخ ازرق اوراق
لباس عدل تو درعالم انچنان بادا | که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد | کرفته همت عالیت از ازل میثاق

قدوم ماه محرم مبارکت بفال | که باد بر ملک بحر و بر منازل سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانکشای عدو بند شاه نصرة دین | که فتح و نصرة از آثار او برند مثال

ادا

سر ملوک ابوبکر بن محمد انک | بصولت عمری از جهان برد ضلال
بکوف کاو زمین را نهیب او کوفت | بکند شیر فلک را شکوه او چنکال
تهمتی که بروز دغا توان کفتش | که از زمین و زمان برکشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بقدر بنشیند | رضا دهد فلک ار نیستش بقعه نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز | فرا هم آورد از بیم تراو پر و بال
بسی نماند که از امن عدل برخیزد | بعهد دولت او نام شروی رحال
زهی سپاه ترا پیشرو زفتح و ظفر | نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقلال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک | نمونه سر چوکان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوتست زعدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بجبهی که سخن مار بان تیغ افتد | در افکند کرمت خویش را به پیش سوال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند | کند زبانه خشمت زبان کردون لال
بزاد تیغ تو چندین هزار بحر فتح | نبود اوراجز با کلوی خصم وصال
چو تو برسم دعا قین روی سرور دل | جهان بعهد تو هرکز خراب می کردد
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی | پس انکهی بنشانی درو زرنج نهال
ترا خدای کزید از جهان و شادی داد | حدیث خصم فسانه است و رایت وبال
خدایکانا در عهد پادشاه شهید | که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت نیافتم که دکر | ورای مایه من وهم را نمود محال

کنون دو سال تمامست تا منی کوشم   زدست غصه فدحهای زهر مالامال
کسسته کشت زطبعم وساوس شیطان   بریده کشت رجانم علایق آمال
درآمد از در جانم نشاط مدحت تو   از آن سپس که کرفتم زکاینات ملال
منم چنین که تو بینی وکنجهای هنر   دکر مرا زنهانی دربه خدمت ورسال
سن از روان قزل ارسلان جنک کنم   اکر بعز تو بر دادم این حکایت حال
منم که با جکر تشنه خون دل نخورم   ولیک از کف سفله نخواهم آب زلال
نشانه لکد کورباد سینه انک   زشاخ اهو دارد امید کسب غزال
مراست اینهمه سرکشتکی تبحت فضل   که با چنین سر وسامان زفضل وافضال
سپهر از نیفتادی سرکشته نیستی شب وروز   اکر نه منهمی با فضل لاانکال
همیشه تا زجهان نیست مرضعی خالی   زانقلاب امور وتقلب احوال
جهان زذات توخالی مباد اکرچه توئی   بذات خویش جهانی زکبریا وجلال
سرده موکب تو دست از ضیا ونور   نبسته حشمت تو راه برجنوب شمال

اهذه زورة من احما آل   ام غره طلعت فی شهر شوال
اذا رایتم هلال العید فاعتقدوا   لعید الفطور وغدوا لعید هلال
عهدی به وهو کالاکلیل متسقا   فصار وهو رضای شق خلخال
سفت تؤثر من ایام مدتنا   والراح لم تثف مناحر طبال

اهلا بها والنداهی خالما فرقوا   فاذ توا الیجد واجهد ما المالی
ومرحبا لسلاف طاب مکرعها   مشمولة من بنات الکرم سلسال
یدیرها رشاء ناهیک شیته   عن ناعم من غصون البان میال
لیهن احبابنا یوم یبشرنا   یا شهر بعده تاتی واحوال
یعی الی الملک المیمون طایره   لیتنی فی ذراه حیرة العال
کهف الورای نصرة الدین الذی نصرت   اعلام دولته با لطایره العال
اتابک المستعان الله یکلوه   فانه لحمی دین الهدی کمال
سبط الانامل قد اغنت اسرته   عن کل منهم الشوبوب هطال
یبکی الاحاس الابطال لصولته   رعبا ولیضحکه صولات ابطال
فمشی عنه ناوی زاره حرد   احص منتقل العینین زبال
شاکی البراثن لی ارساغه فدع   رحب الجبین عریض الصدر رئبال
وثابة رشش فی ارساغه فدع   مراقب القال الفرن سبال
وعوالشمایل مهصار اخا فره   تشین من سلب القتلی باسمال
برور عن عیصه ملتفه اشب   منیعه فی حماه ذات اوشال
اعدها لصروف الدهر شیعته   نادی الیها وعرس ام اشبال
بمثل سطوته فی الروع حین بدا   علی وساع لدی المیجاه جوال
القی السماک فناه وهو معتقل   بذابل رماح الخط عسال

ولم يشم سيفه المريخ حين سطا   بصارم العايات الرعاحل
اذا تكلفت فالاملاك ساجدة   دون البساط لتعظيم واجلال
وان سكت ترى الارواح راكدة   موقوفة بين آمال وآجال
اتتك منى ابيات اذا لمعت   قلائص النجم تجد وبها البالى
لاتحسبن زيرى عولة من   تبكى على دمن تعفو واطلال
تعد شعرى معد فى صف حزها   وان اكن اعجمى العم والخال
تركت نحوك آمال الملوك سدى   فيما اصوغ وقد حققت آمالى
يبغنى الدهر رخصا من عبادته   وان مثلى فى سوق العلى غال
فاحكم فانك مقفو ومتبع   وقد احطت بما عرضت عن حالى
لازالت تحكم فيما تشتهى وترى   بين الانام باعزاز واذلال

نماز خفتن بگاه مست ولا یعقل   درآمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگی گرفته ولی   بزیر هر خم مویش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده تنی   گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشها بدریائی   چو روزگار نه غورش پدید و بی ساحل
چو دید واقعه گردست خویش بیدادم   ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه حسن یقینش درست شد که شدست   دل شکسته من بر فراق او حاصل

ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز   چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو برد   که حق خدمت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش   ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت ز جهان   بکام خود برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم کشیده‌ام بچند   شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می‌بباید خورد   ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
سرا بحل کن و بگذار این حدیث که شد   جفای اهل خراسان میان ما حایل
بخت بجز از جای خویش و گفت مباد   که هیچ دل بهوای شما شود مایل
دلم بردی و در هجر نیز میکوشی   اگر بدل بکنی نیستی بهجر بکل
وداع کردش القصه و کردم پیش   رهی چو روز قیامت کشیده و هایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته   بعزم بندگی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة دین   که پیش دست و دلش هست بحر و کان مخجل
قضا نگاری تقدیر حمله که کند   خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم   میان باطل و حق رای او بود فاصل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر   شکوه حمله شاهین و صولت طغرل
بکامکاری او میدهد فلک اقرار   بشهریاری او میکند زمانه سجل
ایا شهی که سراپرده معالی تو   ورای منظر اعلی بود لعبد مبدل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد — هنوز کرد و ارزوی همت تو خجل
دل محیط تو دیوان عمر را شرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل
مبشران سخای ترا ز دخل جهان — هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حکم تو چون دور کار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامه آجال — بود صحیفه تیغ تو نسخه کامل
وگر زمانه بسوزد جریده آمال — بود وظیفه جود تو نعمتی شامل
عنایت تو جهان را لطف امکان داد — وگرنه از چه سبب شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود — به مجلس تو که سحبان درو بود باقل
به مجلسی فلکی کاندرو زلیس وش — بود عطارد امی و مشتری جاهل
قضا میان تو اجمع بسته چون ناکه — قدر زبان تضرع گشاده چون سائل
ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا — اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل
همیشه تا نه نهد سبع متقی بر باد — برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و دولت بمان که تو کشتی — عذاب اجل خصمت بجنت عاجل
ربوده صرصر گرز تو دستند فغفور — فکنده صولت تیغ تو افسر قل

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام — بعزم کعبه اقبال بسته اند احرام
یکی ستاره همی بوسدش بر سم حجر — یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

ز یک طرف کلوی گاو می برد ناهید — ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام
ایمن و عافیت آراسته چو صحن حرم — حریم حضرت عالی و شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام
جهانگشای قزل ارسلان که بر چشم — بزخم نیزه فرو بست شاه راه اوهام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است — بدو دعجز سدد و چهره اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین در مشیمه ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده لعل نظام
هنوز تا سر او بت کبریای ترا — طمع که قضا دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا نوبت جهانداری — از آن شدست مطیع دل خواص و عوام
زمانه ناقه صالح نکشته بود که چرخ — بدست جز تو کسی خواستش سپرد زمام
منزهست مثال تو در صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
گماشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
بغیر کوس تو بدخواه ملک ز بلاغ — چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
در آن هوس که شود رازدار خاتم تو — بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی — چو تو به مجلس شادی بدست گیری جام
توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — دگر سپهر حرون سر نکشد ز الکام
بجنب دشمن تو رواست بی بودا — ولیک عاقبتش حکم شد بن رخام

بلطف

تو رستمی بگه حمله پور زال جهان | چگونه پیش تو دستان زند بروی سلام
در آن دیار که عنف تو آتش افروزد | لطیفتر ز هوا چیست کاردش بقوام
در آنمقام که لطف تو بار دانه کند | سلیست که مرغ کشد در دام
دهان فتنه از آن بسته شد که رمح ترا | چو نیشکر شد شربتی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم بزن ما ظلم | درون دایره کاینات ننهد گام
جهان ز عدل تو یکروزه راست شد لیکن | نهد اساس دوروئی سپهر نا درجام
بوضعی که تو بر تخت حکم بنشینی | ستاره ایی معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز | سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهانرا نوید عید بداد | طلایه سحر از بام چرخ جنا خام
بگوش نامیه در دمید باد صبا | گمان برم که ز عدل تو میگذارد نام
که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست | بحق هر کس ازین پس نکو نمای تمام
همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش | بود چو روزی اهل هنر در این ایام
جهانیانرا روزی مباد آن روزی | که چرخ جز تو کسی آرد بشاهی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین | گهی بباغ طرب بر بخرمی بخرام

هو العید یسقی بکاس المدام | هنیئا لمن فاق کل الانام

شهنشاه

شهنشاه اعظم قزل ارسلان | که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او | بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او | بجای عرق خون چکد از مسام
بجنبش همی فرق نتوان نهاد | میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت | که قدرش کرام است و گردون کدام
شبا روزی از رونق بزم اوست | که از دست نرگس برستست جام
زهی حمله قهرت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک | ز کام نهنگان برآورده کام
جناب ترا آسمان در پناه | رکاب ترا سدره در اهتمام
توآن کامکاری که در حل و عقد | بدست تو دادست گیتی زمام
توآن شهسواری که گردون شد | کمند مراد ترا گشت رام
دل خصم آمد بجوش ای عجب | هنوز اندر این طمعهای خام
چو با دشمنت راز گوید اجل | دهد بر زبان سنانت پیام
توئی آنکه در خاتم قدر تو | نگینست گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم | چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح | بخندد همی خنجر اندر نیام
بتو پایدارست گیتی از آنک | عرض را بجوهر نماند قیام

وجود تو نادرست درهم مداد / نشد صنعت آفرینش تمام
کف حاصل دخل دریا و کان / بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سایلان میکنند / ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایتت / که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رات سهاده بود / سراج جهان بر جفای کرام
بدانت کانفاس عدل تو زود / معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر / بمالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد / که نتواندش نیز دادا التیام
مرا ز آتش طبع در مدح تو / زبانیست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد / نیفتد چو من مرغ دیگر بدام
منم کز زمین بوس این درگهت / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد / سعادات این سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا / درین چند گاهم نبردت نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد / چو تو شاه بر کل عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست / که خود کل عالم توئی والسلام

ای حکم تو چون قضای مبرم / در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرة الدین / ای ذات تو نصرة مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت / بر فطره آسمان مقدم
مشاطه فتح جز بنامت / از هم نگشاد زلف پرچم
میدان تو تخت را معسکر / ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبدو فطرت / چون معجزه مسیح مریم
هر جا که زده لعنف زخمی / از لطف بر او نهاده مرهم
عفو و سخطت چو نیش زنبور / آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکا نرا / در حرف سنانت کرده مدغم
در کشف عبارتت نمانده / بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو / خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت / دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت / پوشند فلک لباس ماتم
با گوهر پاکت از خجالت / در خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسیده موکب تو / از چرخ شنیده خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال / ناآمده جز اصبت الزم
ای کشته چار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید / فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را ... جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کما بیش ... صد دشمن بیش کرده کم
بر روزن قبه جلالت ... گردون طبقی بود منهدم
در موسم فتح باب تیغت ... از مرکز خاک بگذرد نم
بگذرد زدیو مردمی خصم ... پنداشت که یافت اسم اعظم
خود کوری دیو را سلیمان ... باز آمد و یافت بار خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم ... وین کار ترا بود مسلم
تا پست نگردد از حوادث ... بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد ... چون قاعده سپهر محکم

چون برفراخت خسرو سیارگان علم ... در خاک پست کرد سراپرده ظلم
صبح دوم گرفت جهان گوچرا از آنک ... اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یک یک زبیم خنجر خورشید اختران ... همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند ... الا ز گرد موکب فرمانده عجم
دارای وقت نصره دین کز علو قدر ... شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او ... دارد درون مملکت از عدل چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش ... زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل ... گردون با آستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده ... در حلقه حواشی و در زمره حرم
ذات مطهر تو سپهریست از علو ... طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بسپاه التجا کنند ... گرد تو از معونت یزدان بود حشم
انرا که زیر دامن توفیق پرورند ... از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون در صد بار غوطه خورد ... هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید ... بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا گرد حکم حزم تو محکم بنای ملک ... هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان کرا ست ... عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو ... بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم
هر کس که چون قلم رود پیش تو بسر ... تقدیر بر جریده عرشش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک ... از دشمنان دولت تو بر کند شکم
خصم ترا زمانه بتعجیل می برد ... از عرصه وجود سوی حجره عدم
از حضرت تو تیره شود ساحت فلک ... در مجلس تو رنگ برد روضه ارم
شاها زمانه هیچ ستم را آب برد ... زین تیغ آبرنگ ز هیچ آن ستم
پیمت که بعد ازین این چرخ نیلگون ... خون فرده جوشش زند در تن بقم
زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد ... کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تر داری و باردی کامکار　　کرد از فلک بر آورد از روزکار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست　　در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی　　خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم　　مه دو هفته در آمد بتهنیت ز درم
بداد مژده عید از لطف چنانکه گرفت　　ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد　　دلی که مرده و زنده نبود ازو جرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری　　اگر چه از سر تحقیق سربر کهرم
بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین　　مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو بمهمان من بباش که من　　ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت　　به پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم
دلم حمایل زلف تو بست ازو مگذر　　که نیست زهره آنم بسوی او نگرم
حدیث جان نکنم کو کدای آن نکند　　فدای یک قدمت گر بود صد دگرم
پسنده کن بلب خشک و چشم تر با من　　که در دو گیتی همین هست نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده میدارد　　وگرنه با تو نه عیبم بماند و نی هنرم
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت　　کز اشک و چهره همی دید نقد سیم و زرم
بحالت ناله و زاری زمن چو او برخاست　　برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

دلی

رخش که تابش قندیل روزه داران داشت　　گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصه من در جهان سمر نشود　　که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم
ز بهر خدمتی عید خود همین قصد است　　که من بنزد جهان پهلوان [illegible] برم
ملک نشان عضد الدین که از مدایح او　　همیشه بر سر گنج جواهرست و درم
طغانشه بن موید که گوید و رسدش　　که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
سها چو برق زند گوهریست از تیغم　　قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم
من آن نهنگ دریا دلم که گاه صبوح　　بود ذخیره کانها عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام اعتراف آورد　　که من خلاصه تایید و مایه ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست　　همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی　　چو جیب صبح همه پرده های او بدرم
بیفکند پر و بال کرکسان فلک　　هران زمان که به پیچند تیر چار پرم
بپیش من صف دشمن چگونه دارد پای　　که لحظه لحظه ز اقبال می رسد حشرم
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد　　ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم
ز حرص زر چو شهان نام نیک نفروشند　　منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
بپیش من بتواضع بساعتی صد ره　　زمانه خاک شود تا مگر برو سپرم
مرا آنچه گویم ازین جنس لاف دعوی نیست　　که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هرچند زحمت باشد　　ز حال و قصه خود حرف حرف برشمرم

لکمان نبوده مرا پیش ازین که باقی عمر
بود زخاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار در ت
کند گسسته بکلی وظیفه بصرم

زمان برآمدم اکنون و روی آن دارد
که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت ازین سان نگیردم دامن
چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو
روا مدار کزین آرزو نرسد ثمرم

مرا بچربک صاحب غرض زبیخ مکن
که من بباغ فصاحت درخت باوردم

زخوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین
که عاقبت توچه برخوری زبار و برم

زمن ملوک جهان نام نیک اندوزند
بقول مرده دلان برمیان مزن تبرم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروش
که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بخرد کر سر فرازیم نرسد
همین بسست که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام
که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم

مبر به پیش خرد آب رویم از پی نان
حدیث نان بزبان آورم اگر سرم

تو بر بخور زجوانی و پادشاهی خویش
که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

منم امروز و دلی زانده گیتی بدو نیم
هم آنست هنوزم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جای
نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

لکمان

که لکمان برد که افتم من مسکین روزی
در چنین رنج و شغف زنچنان نار نعیم

چون زرز باد کنم چهره برافشاند زر
ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم

حال خود پیش که گویم من مظلوم غریب
چاره خود زکه جویم من رنجور سقیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر
که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم

زآتش محنت من گل بدمد گر خواهد
تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول
وانکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم

آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر
وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او را زلطافت صفت باد نسیم
کف او را زکفایت اثر دست کلیم

گرنه فیض کرم و عاطفت او بودی
گفتی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر
هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی
آسمان یاد جلالت نکند بی تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی
ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم

منتظم با کف دربار تو اسباب حیات
منتشر از سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه سلم بودش ملک جهان
لیلات بجهد تا نکند جان تسلیم

بود دربند وجود تو فلک عمر دراز
بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه
گرنه رای تو دهد باد صبا را تعلیم

سطح اعلاء فلک گرچه محیطست بکل   هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج   وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین   قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم   خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

گیتی ز فر دولت فرخنده جهان   ماند بعرصه ارم و روضه جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوه ظفر   وز هر جهت که گوش کنی مژده امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر   واسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ   وایام بر گرفت زه از گوشه کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع   دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد   وافسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید از نشاط تن تخت بر زمین   بگذشت از نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر   وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای   زین پس بزیر سایه چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان گزین   با صدمه رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش   دارد قرار کنگره سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد   برهم زند ذخیره بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کفت   مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها تویی که حمله پاس تو بر عدو   چون بر بخیل سایه سایل بود گران
بحریست قهر تو که در او هر که غرقه شد   هرگز نیفتد از پس آن تا بر کران
برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل   گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان
هر چند کور گشت عدو دید کابروت   بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که ببندد زبان خصم   تیغ ترا رسد که درا عدا کشد زبان
برباد داده هیبت تو خرمن قمر   آتش زده شکوه تو در راه کهکشان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد   روزی که بگسلد ز تن پر دلان روان
وان آب منجمد که سنانست نام آن   از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چون مور بیعدد   هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تاختن از کرانه چو شیران جنگجوی   کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان
آن لحظه کس ندارد خبر از پای و رکاب   وان لحظه کس نگیرد دست از پی عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو هر نفس   خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
گر گم شود پی زحل از خرج باک نیست   رای تو آگهست چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری   تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
این هم ز تو صنعت که گردی وگرنه چرخ   داند که مشتری نه بنازد به طیلسان
دندانه اره را هنرست از نه تیغ را   حلمی است سخت ظاهر و خارش بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
ای خسروی که تیغ قضا را قضای بد — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
تا برد بدست صبا دایه بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان — همچو عم سلطان نشان و چون پدر سلطان نشان
تخت کو بنشین مربع تاج کو بفراز سر — در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد نقش حق تو رحسار بر — وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه — نکته‌ای از لفظ او سرمایه دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
ملک نادیده جز او لشکرکش کشورگشای — دهر نازاده جز او فرمانده گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد بارگاه — وی همای همتت را برج برجیس آشیان
ذاتت از بخت فلک را حاکمی بس کامکار — عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
چون تو کس با فر شاهی ننهد در زمین — ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان
هر کجا از آتش تیغت برآمد شعله — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
آسمان با چند هزاران دیده آخر کو نشیب — تا ترا چند بدست دیگری ندهد عنان
پادشاهی راستی عدل سرمایست و تو — در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشروان
نیست اندر کیسه چرخ از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پرده غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار — بعد ازین در سایه عدل تو ما را قصد سال
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله — گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیده دشمن همی کارد سنان
دست در بیدادت اسباب جهانداری چنانک — آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان
تا نساید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین بادا از آنک — هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

شبی بجمله ابداعیان کن فیکون — حدیث زلف تو میرفت و الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک همی دادند — که بند و حلقه این چند و حیله آن چون
چنان نمود که گفتی بعکس می بیند — مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

ازآن دو عارض دلجوی بود جستهٔ دل — بدان دو گیسوی مفتول بود صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید — بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید — عقال عقل بیفکند والحدیث فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل از آن شب تار — نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت — برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در دل — هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینهٔ من شعله و صد وامق — ز جام محنت من جرعه و صد مجنون
کنون ز هستی من پیش ازین دو حرف نماند — دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو مینهد این نوع زخم را مرهم — لب تو می دهد این جنس درد را معجون
اگر بمرهم و دارو علاج بپذیرد — من و مدایح صاحب قران شرع فنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین — که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد رئیس عادت و عدل — چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — ز راستیست جواهر سلیمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان قعر عدم — سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای — گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو — فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
بجیب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون

هران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان — هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگرچه حادثه یکشب بخواب امن قرار — نمی نهد مژه بر هم ز بیم جور و فسون
زمان زمان فلک سرتنش آمیزد — که در مجاری سهمش سرآکمار آهون
فلک ز عقد عمارات حسابها برداشت — که حشو بار ز آفاق را توئی قانون
بهمت است اگر قطره ایست در دریا — بشوق تست اگر ذره ایست در هامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال — مرا زمانه بصدر تو گشت راهنمون
دو سال شد که مادر فرح بستانه مرا — سه دست دست فکر بزیر روی ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون عثرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر بسوی گردون ز کبر چون نمرود — گرانشده بزمین بر ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — بجز متابعت گاو کی کند گردون
منم که بار همین روز رسم درین مجلس — همین تظلم فریاد کرده ام تا کنون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست — چو کام می ننهد پیش روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست — ولیک دولت تو چون هلال روزافزون

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن / گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت باران است / این که گرد ماه بود خرمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین / وی آهوان چشم تو شیراوژن
تشویر خورده لب تو لاله / وآزاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی و عید تجارت ده / بگشای زلف و شهر بهم بر زن
من پیش عشق سینه سپر کردم / تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت / مانع نمی‌شود سپر و جوشن
ای بارنامه حسن تو آن کرده / کآسیب مهرگان به گل و گلشن
وی دوستان ز مهر تو آن دیده / کز کین معدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازد / از درگهش صدور زمین مسکن
آن سروری که طوق مرادش را / گردون سرکرده نهد گردن
در سایه حکم او گردد / خورشیدهای زانشرا ارزن
وز استیلای نعمتش آتش را / چون آب مغرق آمده از روغن
زین پیش بهر یاضت حکم او / ایام شد بود و فلک توسن
امروز سرو با همه آزادی / در می‌دهد به بندگیش گردن
ای آستان قدرت را هرگز / ناگشته هیچ وهم پیرامن

ای جان

ای جان جن و انس به تو خرم / وی چشم ماه و مهر به تو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد / کرده نعره چون که لا تامن
وآمال در دماغ مطیع تو / داده ندای امن که لا تحزن
گشته بکام بعهد تو / گردون سفله و فلک ریمن
قدرت چنان بکوفت مخالف را / در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز اگر چه بر سر غربال است / صدره تو آلش بخت پرورن
لعل از نشاط مدحت انگشتت / رخساره بر فروخته در معدن
وز شرم باد سرد بد اندیشت / کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران / طبعی که شد ز نابغه آبستن
زآسیب سنگ و آهن اگر گفتم / کآتش جهد صواب بود آن ظن
از صدمت شکوه تو می‌ریزد / خون از عروق سنگ و دل آهن
تا در کفن شه نکند خرقه / ایام از مشاهده پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا / بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دایم / عید عدوی تو عاشیون

دوش در وقت آنکه ظل زمین / کرد بر کوکب شعاع کمین
راست گفتی مظلات سیاه / سر برافراخته بچرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را   از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه   جلوه گاه جمال حور العین
قدح می درو چو سکره ماه   طبق نقل چو فلک پروین
یا بکردار رقعه شطرنج   روی در روی کرده باج معین
راست چون پیش شاه رخ طوری   پیش تیر شهاب دیو لعین
نزد واقع بعینها کفتی   دو پیادست بند یک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش   بر کرفته سخن ز علیین
با خرد با طریق استدلال   بحث میکردم از علوم یقین
کاه میکفتم از یکی مبدع   چند ابداع میکنی تعیین
ورچو مبدع یکی نهی ابداع   . صورت مبدعات نیست چنین
کاه ترتیب آفرینش را   بر طریق تمایز و تبیین
حد انجام و بدو می جستم   خالی از نسبت شهور و سنین
سخنش نهی خرد میکرد   بنکوتر عبارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان   نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح کشاد   از فلک عقدهای در ثمین
بر کشید آفتاب رایت نور   تا دهد جرم خاک را تزئین
وز دکر سوی نیز دلبر من   بر کرفت آن زمان سر از بالین

بتعجب نکاه میکردم   از فروغ رخ و صفای جبین
ذره تا آفتاب فرق نداشت   ماه من جز بفرق مشک آکین
لیکن از پس غبار محنت و رنج   که نیابد بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا   کشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال   بزبان فصیح و لفظ متین
کفت بر خاک سده که از وست   سده مانند خاک پی تمکین
خیز و یکدم چنانک من همه عمر   بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزکار صدر جهان   شرف ملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره بر چیند   کرد ابروی او بر بیند چین
وانکه کردون لکام بار کشد   چون کند مرکب عزیمت زین
ای آوارکان کردون را   سد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادکان حادثه را   دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی نیازی او   شکم آکنده پر رعب و ثمین
کبک در عهد کامرانی او   کین صد ساله خواست از شاهین
ای برتبت غبار مرکب تو   لبه میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت دهان اهل هنر   کشته چون کام نیشکر شیرین

هم ترازوی چرخ را بشکست بار حلم تو پله وش بین
هم درختان بید بفکندند پیش قهر تو پیلک ورزو بین
چرخ انگشتری صفت تا نیست کرده بر دیده نقش همچو نگین
تا ز نقش مخالفت کم شد از جهان هیچ صورت بیرون
از نسیم شمایلت بپوست در خوی خجلت ابری چین
ور سموم سیاست دایم در تب محرقت شیر عرین
تا نسرین و گل نشان آرند مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم چرخ بر درگهت رهی و رهین

اي بر زده بتقویت ملک آستین سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شهپر برای تیر تو افکند روح قدس گیسو فدای پرچم تو کرده حور عین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل در ابروي هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار فارس دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پي نگین تاج و تخت جز تو که کرد از پي اصلاح ملک و دین
در عرصه دو ملک دو کاری چنین شگرف در مدت دو ماه دو فتح چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت نگوید ترک کنک تا بر نیارد آتش تیغت قرار کین

تا موم را در آتش سوزنده بفکنی از کام او برون نشود طعم انگبین
با سینت خصم تو بکند اگر چه داشت حد گونه ظلم و بغض و حسد در دلش کمین
تا عاقبت چو ماه بصف آخر او فتاد چون تیز کرد با پس تو دندان برو چو سین
بودند قلعهات همه پر ز سیم و زر از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین که بوسه جای سپهر است دست مجمر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه مزین است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او سماک تیره گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک بروز عرض بود یکورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان به پیش رخش فلکی ملک پرور او
بسرفرازی از آن پایه برگذشت که نیز همای سایه تواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان فلک عرق کند از شرم کوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیشرو باشد بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند / که هیچ روز نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک پر کیمی / نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که درخور ملکست اوست در عالم / کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا دانی که کیست درخور ملک / کسی که عزم و عزیمت نکیست در بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی تراست از آنکه بود / برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست / که رمح خطی شاهست خط محور او

تراینک حرکت کشوری در افزاید / چرا نظر نکنی بر عدوت کشور او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گرد برآرد ز رخش و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اگرچه نماید چو خار سر تری / شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش / برون ز خاک نسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون و عصمت حق دولت چنان بادا / که چرخ از بن دندان شود مسخر او

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو / حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة دین شمس ثانی / کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر آخری که لذوی مباهست / دریای اخضرست کمینه غدیر تو

وآن بدر زاهری که مقدر شد از ازل / آخر در منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر / گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک / تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه استاد حاذقست / ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند / اینک زمانه با همه نوکش اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت پیر کشست / هردم سپر بیفکند از بیم تیر تو

ازرا که سر دو پاره بروید چو گندنا / لرزان بود ز خنجر چون برگ بید تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستست / جز تیر اگر شود سوی دشمن صفیر تو

جمشید روزگاری از آن لاف میزند / خورشید روز و شب زکلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از آن میرود بطبع / مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او / در سلک بندگان تو آورد دبیر تو

دانم که همت انجم سیاره را رجوع / لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو

صاحب قران صفهٔ روحانیان شدست / بخت جوان بتربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود براهین عقل و شرع / هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

خلق تراست نسیم عبیرست لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر آن تن لیک — او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان — بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاست بزرگیش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذست بینش — بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده‌اند — ز خط حکم تو یکلحظه سر نه پیچیده
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان — هزار باره وانگه در تو نگزیده
رسنجی بهبت نور فتح می تابد — چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا — درو بساط مراد تو گسترانیده
بفر دولت این قصر انجمن آمد — که مثل آن نه بدیدست کس نه شنیده
چگویمش که سپهریست پر ستاره و ماه — زحسن بر فلک و آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف او بچگل — زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
درو بوقت قدوم مبارک مه و مهر — ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی سقف و هوای او دردی — همی نماید اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را مثل ادیم سپهر — سپهر یک سر و گردن ز فخر مالیده
بخفته در کنف او با من و آسایش — جهانی از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد سقف او رقص صد بار — سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده

ظهیر قصه قصری بدین دراز چیست — نباشد این مطالعه عاقلان پسندیده
حدیث کوته شیرین بگو چو من کایت — عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد — جهان بشادی او جام مهر نوشیده
حدیث کوته شیرین بگو چو من کایت — عنایت ملکش بر جهان رسانیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد — جهان بشادی او جام مهر نوشیده

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه
چکنم که چو رویت بکعبه کرم آیت — نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیره عمر — که کیمیای حیات خاک آن درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بیا که حکم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانه او بر مگیر ازین پس روی — که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه
رضای او را از کاینات گیر عوض — جناب او را از جاه ثابت ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آنکسی تابد — که همچو سایه دود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین — که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوت — ز فرق تا قدم از آتش سریر و کلاه



خدایگانی کاندر فضای بارگهش | عدیل قبهٔ چرخست و قبهٔ خرگاه
به پیش خنجر سجاده گون او در رزم | بود ز بی خطری کوه را مثابت کاه
همان نفس که سر از جیب خسروی بر زد | فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بس که بر در او سجده می برند ملوک | مجال نیست قدم را از ازدحام جباه
ز کامکاری و قدرت هر آنچه دعوی کرد | فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت اوست در مضیق سپهر | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینه دولت تو روشن از آنک | ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
توئی که بر اثر آثار تاجداری دید | هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک | فتاد نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که برو ابر رحمت بارید | رسید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهان زد اطاعت آوردی | اگر چه حکم تو عاجز نبود از اکراه
به پیش موکب از فتح و نصرت حشر | بگرد رایت از زمین و دولت پناه
مثال قهر تو با کرد بدسگالی خصم | حدیث حمله شیرست و حیله روباه
همیشه تا نتق سال و ماه محفوظست | یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

هر چه فر و قدر و جاهست ای همایون بارگاه | در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه
در ازل چون نقش پرنگ تو میزد نقشبند | دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
بر فضای ساحت قدر تو گردون است تنگ | در جناب کبریای تست گیتی را پناه
شیر شادروانت از ثور و حمل کرد شکار | آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه
هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت | ایمنست از خود فرو تر دار و از گردون گناه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند | از پی کار تست آری این سفید و آن سیاه
هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع | زیبدش گر روی نخوت بر فلک ساید کلاه
پیشگاهت کرد نازا داده تمکین وجود | تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند | از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه
ور برجعت با جهان آیند افریدون و جم | پرده داریت ندهد ایشان را درون پیشگاه
بر وضوح دعوی من آسمانت چاکریست | گر گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه
این کرمی پرسند خاک درگهت را انس و جان | از جلال تست گوئی یا ز قدر پادشاه
خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان | شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
صدمه پاسش گرانی جهان صد میل رفت | در دو چشم آفرینش کرد کحل اشتباه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت بوبکر نام | در بنان ای خرد دریا دل کان دستگاه
گرچه در دولت رسیدستی بجائی کز شرف | درگهت را عرصه آفاق زیبد پیشگاه
تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش | باده نوش و جام گیر و عیش ساز و جام خواه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آسمان — نام جوی و کام یاب و عیش ساز و جام خواه

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده — صدگونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چه تو — مهر عقیق بر می و شکر نهاده
از آنک لعل ساغر چشم لبالبت — تاب چرا تو بر لب ساغر نهاده
خود از برای سر زره از بهر ربود — تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
دربرگرفته دل چون خود آهنین — وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای — بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش — کز فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت بتت زنده و ملت بتت شاد — کائین هر دو لایق و درخور نهاده
با آنکه در بدایت عمری هزار بار — پا بر سر سپهر معمّر نهاده
کس را قرار خویش نه بینی چه از علو — منبر فراز قبه اخضر نهاده
راندم که از لب تو بشست دایه شیر — لب را بمهر بر لب خنجر نهاده
هرکس که با مناقب حیدر به بیندت — داند که خیبر بدر خیبر نهاده
ناکرده زبانه سخی سوی هوا — تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیرست تا هم از تک اسب و زگرد راه — رخت مسیحان همه بر خر نهاده

دیرست تا بجای صلیب و کلیسیا — محراب راست کرده و منبر نهاده
زنار بت خصم تو چون دید کز ظفر — تو تاج بر جبین مه و خور نهاده
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم — او را بدیگران چه برابر نهاده
دانند عاقلان که تو تنها بذات خویش — صد لشکری چو روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی — بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد زانک — بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره — حزم تو گرد مرکز اسلام دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه — در منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو کرد قلم بدست — برجیس بر زمین زند از رشک مجمره
زان روز باز حجت عدل تو قاطعست — کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلمست — کز عقل و شرع سرکشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر درکشید — کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطل طاعت نفس آنکه نهاد خصم — کآسیب قهر تو دهدش تنگ حنجره
در تنگنای معرکه گردون تند را — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف نتیجه احسان نوشته اند — هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش نسزد هلال — شد کهکشان چو آخر و پروین چو توبره

خورشید را که از خشت یکواره ایست / قانع بدید بابی این سبز منظره
این جرات از کجاست که با چون تو داعیی / از مرغزار چرخ رباید همی بره
چندان بقات باد که هنگام حشر آن / عاجز شود حساب وهم از شماره

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری / مسلمت ترا نوبت جهانداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده زازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بکار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری / کهینه خاصیت دست تو گهرباری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن برهگذری شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد / که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان / که هست دم زدن و شمت بدشواری
زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود / کشید حزم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو / بهفت قله افلاک سر فرود آری
توئی که حجت تیغ تو قاطعست بران / که تو بملک بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند / که عذر لنگ برون میبرد برهواری

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند / که زیر دامن انصافشان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی / وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر بدست زمین و زمانش نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پرده فکرت مرا عروسانند / که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکش مونت احوال من باستقلال / که ننگ باشد اگر خواهی از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست / که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باید / که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیره فتحی که چون لطایف غیب / ورای عقد تصرف بود ز بسیاری

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی / شه ستاره سپاه سپهر درگاهی
توئی که از ره تسبیب قطار روزی خلق / بدست تست گر افزائی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز / نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی
تو آن سپهر نگاری که شیر بیشه چرخ / ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی
بعلم و پرهنری چون خرد در الواحی / برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرده بر آن   که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی
زنت چهره دین را طراوت آرایی   بتیغ محیی آثار صبغة اللهی
بروستان تو از چشم روز پنهانی   دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
شکسته مانده از هیچ روی در حجت   مگر بطره و چشم بتان خرگاهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا   مقدمست بر اغراض مالی و جانی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیره چرا   فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش   گزین میانه منم با تو مخطی و ساهی
اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی   گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان   نه من زبندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان چند   همی زنند نفسهای سرد دیماهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب   اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد از آنک   نگیرد از پی خصمش روز کوتاهی
بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز   زمانه را نبود جز تو امر و ناهی

دوش آوازه در افکند نسیم سحری   که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش چه خبر یافت از آن کشی   راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر   چون بهشتی شود آراسته تا در نگری

گلابرز

گل اندیشه چو در وصف ریاحین شکفت   نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن   تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس عیش بیارای که آراسته اند   نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ تری
همچو مستان صبوحی شده اغصان چمن   شاخهای سمن تازه و بید طری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت   آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم   آسمان گفت سزد گر سر آن درگذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او   مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر   که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جوانبخت جهانبخش که از هیبت او   باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن   چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری
خسروا گشت بنفشه است و زبان سوسن   که نترسند بعهد تو ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود   کرد اقبال تو بهمت گردون سپری
ابر در بزم جود تو گهر افشان بودی   خلیشش رود به پیش فلک افکند گری
گر چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت   تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا   هم تو میخور غم این کار که بیکار تری
پی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت   تو درین کار قوی تر ز قضا و قدری
بعد ما گر طلب پایه قدرت تا گاه   دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری

خوات اندیشه که در کنه جلال تو رسد عقل کفتش که تو هم بیهده باز دکری
شهریارا توئی آن کز قبل خون عدوت کل کند کاهی پیکانی و کاهی پسری
صورت فتح و ظفر عکس حضرت تست نی غلط رفت تو خود صورت فتح دکری
خاتم ملک در انکشت تو کردست خدای چه زیان دارد اکر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز کریبان فنا بر نارد در حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه که جهندس نکند عهد تس اکر بر شمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی که بپای عظمت تارک کردون سری

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان نهد از سر که هست افسر شه بر سرش سرافرازی
حلاب خسرو انجم کنون بکرداند که مصلحت بنود خسروی بانبازی
همای چتر سعادت چو پر و بال کشاد از آن سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دعوی در آمدست بجوش ز موج او ز خطای دهد نه انکاری
جهان ز بخت جهان آرا نوای دولت شاه که از طبیعت اضداد وقت ناسازی
از آن کذشت که کستاخی کند پس ازین بجر پرده دری یا صبا بغمازی
از آن سپس که صدا بانک پنج نوبت شاه کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایکان سلاطین عهد نصرة دین که دولتش بحوادث همی کند بازی

بکره سپهر شاهین همتش بشکست دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی ببرتری کرفته قله کردون یکی ببر بازی
زهی بمهر ممالک ترا عنایت حق عزیز کرده و انجی سزای اعزازی
ساورانرا فلک را بوسم همراهی مدبران قضا را بدانش همرازی
زمجلس تو نظر نکسلد همی ناهید بدان طمع که بجنیا کرش بنوازی
تو ملک بردی و زین پس بکرد تو نرسد که این سخن مثل سرغولیت بازاری
اکر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سک بود و دستکاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت اکر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر در اخلاص تو نخواهد کشت اکر بوته کین سالهاش بکدازی
ترا بملک زمین تهنیت بیارم کرد که عقل را بود انجا محال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی
زمانه دامن دو زاق زبیم درچیند چو دست حکم سوی حب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد چو لحظه بجهات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند تو شاد زی که ز شاهان عهد ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا که آب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو جهان کرده ملک ترکی را که همعنان برود با شریعت تازی

درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی   مرا بجان خطرست از غم تو دانی
تراج دل بتامل مدهم اینک روو   بکند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده کرفتم ز دور و نزدیکت   که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اکر   کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین کر اب جفا را تو برکشیدی یک   بوقت حمله کردون عنان بکردانی
کم او فتد چو تو چابک سوار در ره عشق   که هرچه مردست چون زمانه میدانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند   ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغانرا   عجب که می‌نکنی دعوی سلیمانی
بچشم کفتی زودت زدست برکیرم   چکونیست که بدستت درست و سوانی
کمینه دست نشان تو در جهان همه است   بمانده بر سر پا تا کی اش بنشانی
مباش غره بدان زلف کافر کوتاه   بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
ز ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین   که ختم کشت بدو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب   ضمیر روشن او رازهای پنهانی
کذشت کوشه چتر جلالش از عیوق   فرو نیامد هرکز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک   نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
تویی که دامن همت بعرض کاه هنر   بروی جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بحجت دیکر چه حاجت اندر ملک   که در جبین تو پیدا است فر یزدانی

بعدد عده

بعدد عده ترتیب هفت افلاکی   بعدل زنده ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که آیند خسروان بشمار   تو باشی اول اکرچه نباشدت ثانی
اکر بجلی ملک جهان در آری سر   نیامدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد   نکویمت که بسوی عنان به پیچانی
ز کیمیای بقا آفریده‌اند ترا   بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هرچه در دست اهل دل دارد   که تو ضمیر مبارک بدان بر نجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد   همان حکایت کنجست و کنج ویرانی
بران صفت که خود از نظر بدان نخرد   چو بنکری بتحقیق هزار چندانی
بتندی که کند خصم تو نه پندارد   که باز کرد دارد پاس تو آسانی
درخت اکرچه برش بر بود مدان بیخ   که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا برغم عدو باد عمر چندانی   که روزکار نماند تو همچنان مانی
کشاده دست مراد تو در جهان کاه   بلطف بدهی و کاهی بعنف بستانی

هر کجی تازه بخندید کل رخساری   بشکفد بر رخم از خون جکر کلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست   که جز این کار ندارم من مسکین کاری
بر دل از عشق جراحیست که تا در پای   آب پی تیرکی و آینه پی زنکاری
کر تنی داری جانیست نماند ناچار   ور دلی داری بکریزدت از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم   هر کسی را بجد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا   وین عجبتر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از حسرت آنک   تا فتادم بکف خیره کشی غداری
آبیاری ز غمش دست ببود از بردم   داستانیست زمن بر سر هر بازاری
طره او ز دو چشم بحیل خواب برد   دل بامید چه دادم بچنین طراری
شهر بر هم زد و رشحنه دو والی امروز   هیچکس نه که کند دفع چنان عیاری
بارها در دلم آمد که من این مظلمه را   بدر صدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوه شاهان جهان نور الدین   که ندارد در جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز   گرد معموره اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید   آسمان بر در تاویل زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی   وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
رسته چون طوق کبوتر ز سرافرازی وجه   طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو شهان جهان   در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشت بگاه تو حقیر   بس بود خاصه زخصمان توی ادراری
نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود   کوژ پشتی حرمی خیره کشی غداری
حال بدخواه تو گر چون گل باده چاک   زود باشد که شود در دلش الحاح زاری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین   آن چه دانی تو که تخمی کندش باداری

سالها حاصل کان ار بهم آرد خورشید   کم ز یکروزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه نهم   گر حدیث کرم و جود تو گویم آری
بادوان فتنه سر از خواب فنا بر نارد   تا در آفاق چو خرم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش   همچنانست که مستی برد هشیاری
یارب آن کفر نگر باز که گوئی افلاک   بسته اند از بر هر منطقه زناری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر   سخره پاخردان گشته نباشد عاری
آب روی از پی نان بیهده دادم بر باد   کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم   چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را نهد اکنون غدری   وآسمان هر گنهی را کند استغفاری
تا چنان ثبت نگردد در دیوار وجود   که نماند ز رسوم و طللش آثاری
خانه عمر تو معمور بماناد که نیز   بر ز عدل تو جهان را نبود معماری

نباشدت نغمی در سر آن کله داری   که سر بکلبه احزان من فرود آری
بدین قدر دل ما هم نکه نخواهی داشت   چه دلبری که ندانی طریق دلداری
ز حسن خویش بدین ما رکشته خرسند   که سینه بخلی یا دلی بیا زاری
مرا که پشت من از بار محنت دوتا   فراق روی تو در میخورد ببر باری
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو   دو چشم من بچه سان میکند درباری

تنف کلبن جاه تو در تیغ دریغ
جز بالهان چون بلبل خوش گفتاری
شعر بیدار که گوئی بحقیقت وجب
آن حقیقت چه بینی بود آن بیداری
[illegible] بجان شکر
درنهانخانه طبیعم [illegible] وهم بیداری
تا زهر راه و به عرضه [illegible]
زین سخن گرچه که در صورت دعوی [illegible]
تعلق واند که به بیش نبود انکاری

بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست | که هرچه با تو کنم جنس آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو | اگر بخرده نگیری وعیب نشماری
زخون دیده برآنم که شربتی سازم | که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری
مزور هوسی سرخی بزنم حالی | که درد چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بناله زیرست میل واین برست | که دست من نرسد جز بناله وزاری
زلطفها که تو با من کنی یکی آنست | که یکزمانم پی این سماع بگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس ننهد | که دست دست بدیگر غم نسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم | کسی زفعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده واین خوشتر | که عذر لنگ برون می بری برهواری
زمانه را بهمه دانند کو نیارد کرد | بروزگار جهان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام وفخر دولت ودین | که کرد دولت ودین را بتیغ معماری
زچشم دولت او تا بجست خواب عدم | دگر بخواب نبیند است فتنه بیداری
بدور او زبس آثار عدل نتوان کرد | بگر بزلف بتان نسبت ستمکاری
ایا رسیده کلاهی که گر جهان نبود | زبحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاد | ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده زلزل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بکار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکباری

زحشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری
توئی که تا ابد از رنگ وبوی دولت تو | چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک سنی شکم آزرا بنیازی
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
زخار حادثه تا بشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را مباد جز خواری
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد | ورای عقد تصرف بود زبسیاری

ای ماه سرو قامت وای سرو ماه روی | وصل تو نانموده مرا چند گاه روی
شکلم چو نال شد زهوای تو و مراست | با شکل سرو قامت وبا نور ماه روی
تا بحجاب دیده برویت نگاه کرد | پرآب دیده دارم از آن یک نگاه روی
آینه دلم سیه از آه سینه شد | آینه را سیه شود آری زآه روی
بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق | وآورد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم زتاب عشق تو زردست ولیس بود | بر وفق این حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفریده حق | زان خوبتر که وهم نخواهد بخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل | بنمایدم زجاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست | ایام را زهیبت او هیچ گاه روی

عالی محمد ابن علی اشعث آنکه بخت   بنمودش از دریچهٔ تمکین سپاه روی
با روی و رای او بنود مهر و ماه را   زین پس بنجز نهادن تخت و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار   خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افکنده بر موافق او عیش بهر چشم   پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید درکشید   هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
ای پشت دین و ماهن حق بارگاه تو   بخت ابد نهاده بدین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آنجا گذر کند   اقبال بر نگردد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو روزه بر ایوب روز و شب   خصم ترا نموده گهی پشت و گاه روی
جائی رسید کار حسودت که از ضمیر   دارد همی نهفته ز شرم گیاه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را   باشد مدام باده و دیهیم و گاه روی
از گردش زمانه عدوی ترا مباد   جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

ای ظفر موکب ترا در پی   دو جهان پیش همت لاشی
در صف بندگان تو مریخ   روز رزم از شمار لبیل و فی
برتن خصم لبسته راه مسام   نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را   نرسد در حریم ملک پی
درتن اژدهای رایت تو   مار افعی شود عدو را پی

تا بدیدت ماه چهر ترا   جرم خورشید همچنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند   خون دل در کنار معرب قی
بر زبان سنان زند رمحت   هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر   زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایه قبول تو دید   نور رشد از ورای ظلمت غی
نفس کلی برای رایت رزق   پی اساس خلقه بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود   کر بت کف الصفان علی
ای خرد را بساط مجلس تو   آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست   از جفاهای آسمان تا کی
نیست دلگرمی مرا در خورد   سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمیشود بمراد   خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل   گفته اند آخر الدوا والکی
تا بجای زمانه طی نکند   نسخت مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد   آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایه عملت   از دو ریخ تا نواحی ری

دوش چون زلف بشانه زدند   رقم کفر بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ   نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپر سهاب   راست کردند در نشانه زدند
از پی جدی گرگ ن فلک   پر برین بنر آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین   حلقه پر زدر دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل   تاج عالی خزوانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه   جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ از آن لحظه باز آگاهست
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید   گل صد برگ از آسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی گفتی   شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید   لاله بشکفت وارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک   لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم   بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب گهربای سحر   در روایای آسمان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند   سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست   که جهانرا چو او خریداریست
پیش قدرش سپهر نه و شش   همچو ویران چهار دیواریست
باد با عزم او گران جانیست   خاک با حلم او سبکباریست
فتنه را در جهان گلی بشکفت   که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود گوئی   اثر ناله دل افگاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی   صفت حاصل ستمکاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته   دولت دست چرخ بر بسته
نوعروسان خلد گیسوها   بر نیزه تو بر بسته
گرد بشرنگ موکبت نبرد   گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو   هر زمان رخنه دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست   قبه ماه بر سپر بسته
نیکنامی معدلت از عالم   راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا   گفته لفظی صریح بر بسته

کرمه مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند   خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق   روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خنگ سال عاقبت   ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را   روز کین جرعه سراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را   بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را   حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور   رای هشیار تو خراب کند

چرخ را چون تو برنشینی
بر تو دیهیم را کزیبی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد   چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است   از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست   رهبر شبروان گردون باد
عهد مارون درگهت دایم   حد روزگار مارون باد
ید بیضای موسویت بجود   کیسه پردار گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو   از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکه ممالک را
نام والقاب تو همایون باد

خزانی

خیز ای نگار و جشن طرب را بکار   ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار عارضت   منسوخ شد حدیث گلستان نوبهار
داری بنفشه بر طرف چشمه حیات   سهلست اگر بنفشه بروید بنوبهار
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود   ما را ازو بود رخ زیبات یادگار
گر خواب نرگس از دم دی بسته بود آن   بگشای آن دو نرگس پرخواب پرخمار
پرکن قدح ز باده رنگین که رنگ کرد   مشاطه دار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خط ملیک   سرسبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید   بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم دادمی ز پی عید چندگاه   اکنون نمی دهیم یکی لحظه داد عید
از جان سرشته اند تو گوئی سرشتگی   برمی نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز   چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخواست سنگ عقل   در آب حسن روی بپوشید باد عید
دانی که عید موسم عیش از قبل   آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت   هر تر خرمی که بخت از گشاد عید
قطب زمانه نصرة دین شاه تاج بخش   کز لطف حق رسید بدو کام تاج بخش

ای یار بنشین که بپا ایستاده　　با مانه در موافقت جام و باده
تا تو نشسته بودی مجلس بپا نکرد　　ما چشم روشنیم که تو ایستاده
رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی　　امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هردم ز شعله بر دل شب نیش میزنی　　عیبت نمیکنم که ز زنبور زاده
بر سر نهاده افسر و در قد نهاده پای　　دیدم که تخت نرم دل و صعب ساده
نی نی ملامت تکنم جای آن است　　کز روز وصل در شب هجران فتاده
این بوسها که بر لب سوراخ میزنی　　دی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن الملد که هست

در زیر پای همت او فرق سپهر پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک　　بر قامت تو دوخته در لطف قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را　　هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که مرغ　　گستاخ پر نمیزنند امروز هوای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای　　دین یافت نصرت از برکات دعای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد　　جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
بخشند همگنان هوس ملک و عاقبت　　روزی نبود شان که تو بودی برای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای　　اینک بسایهٔ تو درآمد همای ملک
ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار　　سر دفتر و سرآمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد　　مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید　　زان لرزه بر عظام وی بهمن اوفتاد
چون صبح چاک کرد گریبان چرخ را　　در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
من شکر نعمت بکدامین زبان کنم　　کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق و خلق تو　　اندیشه در میان گل و سوسن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من ننگ میزند　　تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر با فر شاهی که داشت

در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

ای کشته تیر عشق تو غمت را نشانه عشق　　وی کشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سرای عشق تو جز را هزار در　　کورا بود بوصف تو آستانه جان
زان سان یگانه ام که ترا بخشمی اگر　　بودی مرین شکسته دلم را دوگانه جان
گوئی بهای بوسه است جان و هست　　مقصود آنکه تا بری بی بهانه جان
تا بر خورند از رخ و زلف تو چشم و دل　　بر باد میشود بفسوس از میانه جان
چون دل بدام حلقهٔ زلف در اوفتاد　　بر بوی آنکه دید ز خال تو دانه جان
زین بیش مدار غصه بکامم بیا که من　　دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عماد دل قوام ملک مبارک شهاب دین

صدری که هست طلعت او آفتاب دین

اي حلقهاي سنبل زلف تو دام دل	وي مهر زر مهر تو دایم بنام دل
در دل مقام داری و این طرفه تر که	پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل
دیدار من بوصف لبت پیش ازین که	شرین شده ز یاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق باخر کجا رسد	تا هست پر شراب هوای تو جام دل
اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت که	بر آتش غمت رتمنای خام دل
از زر جان جان من مطلب را که داده ام	در دست میر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابی النعیم انکه هست
پیش علو همت او اوج چرخ پست

بر سر زدم بسی ز غم عشق یار دست	هم کار شد ز دست مرا هم نگار دست
از پا از آن در آمده ام کز سر فسوس	کوئی که با تو عهد به بندم بیار دست
دارم پر از فراق تو چون کوکنار دل	هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
عهد تو چون شکسته تر از بند زلف تست	ای من غلام روی تو رنجه مدار دست
نه از خیال تو بریده یمین دل	نه از وصال تو بکزیده یسار دست
در پای هجر تست بموی دو زلف تو	دل چون چنار باز کشاده هزار دست
از من بداد دست که در رد به بندکی	دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که روز ملک بر دیش بکرست
دم در کلوی دشمن جاهش بلا رست

صدري که بر سپهر نهاد از جلال پای	نارد بر و سپهر بگاه کمال پای
کز حضرت درش متقاضی بیامدی	بر تن نیافریدی خود ذو الجلال پای
تا پایمال او شود اندر راه احرام	دستش بجود بست جهان را مال پای
در پیش دست حمله نجت جوان او	نارد بگاه کینه کشی پور زال پای
از چرخ پیر مرکب او را اساس و بس	کورا بود نهاده بتک بر هلال پای
سر در میان نهاد که از خط بندکیش	بیرون نهاد خصم بد بد فعال پای

اي خاکپایت افسر گردنکشان دهر
تریاق دوستی تو بر دشمنانت زهر

اي ملک را ز روی تو بر آفتاب چشم	کوهر فشان ز چشم تو دارد سحاب چشم
در عهد عدل تست که بر پاسبان دزد	یک چشم زخم یاد نکردست خواب چشم
همواره حاسدان ترا پر ز بار دل	پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
در دست همچو بحر تو مانده صدف	کلک ترا است مانده پر از در ناب چشم
از راه مهر جلوه کران سپهر را	از کرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
در بوستان سرای چیا همچو لاله کرد	روی عدوی جاه تو همچون خضاب چشم
هم وا فراز سای تو دارد نصب کوش	هم کامل از بقای تو دارد نصاب چشم

صدري که بي نظیر جهانست کاه لطف
صدري بزرگواری جانست کاه لطف

ای کرده از مدایح تو ابرار گوش / وی داشته مدد بجانت نیاز گوش
در در شده ز لطف تو چشم مه نمای / پر جان شده ز مدحت تو دلنواز گوش
گشت از حواس سمع ضروری روز و شب / کرد از شنید نام عدوت احتراز گوش
تا در کند ز قطره نیسان لطف تو / از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش
ای صاحب کبیر و وزیران روزگار / دارند جانب شعرا را بناز گوش
من بنده دیر مانده شدم وقت فرصت / یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش
صدرا زبان ندارد اگر چون منی رسید / از چون توئی بغیب بگیر دراز گوش

تا ذکر همت بجهان در سر کنم
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنم

صدرا بجنبه دست چوگان گشاده باد / پایت بقهر بر سر گردون نهاده باد
فرزین ملک شاهی و رخ برده پیش پیل / خصمت ز پشت اسب بجل پیاده باد
هر روز صد هزار زبان در مدیح تو / در بندگی چو سوسن آزاده زاده باد
خون عدوی جاه تو مانند باده گشت / عقل حسود جاه تو مانند باده باد
هر کس که نیست جان و دلش در هوای تو / در دست و پای فتنه گردون فتاده باد
چون فتنه در جهان ز نهیبت فرو نشست / مانند بخت چرخ به پیشت ستاده باد

عشق چون دل سوی جانان میکشد
عقل را در زیر فرمان میکشد

[illegible]

شرح نتوان دادن اندر عمرها / آنچه دل از جور جانان میکشد
تا کشید او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه / از پی سی و دو دندان میکشد
گرد دلها که می‌بیند رخت / و آنگهی از نیل چوگان میکشد
کوه همرنگ لب لعلی نیافت / تیغ در خورشید رخشان میکشد
جان من در تشنگی زان غرقه شد / کاب از آن چاه زنخدان میکشد

کار ما آخر چنین بگذاشتی
بنده را زار و حزین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب / همچو باد مهرگان بر رز گذشت
گفتی از پس مرگ تو باشد وصال / هم نبود و مدتی دیگر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو / کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخت / کانچنان تلخ و بر شکر گذشت
وای تو گفت خون من در گردنت / ور نی ما را نیک و بد هم درگذشت
جان چو سنگین بود تأثیری نکرد / ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند
تا مرا در بند سودا افکند

سرکشی بر دست کیرد هر زمان   تا کر این کار در پا افکند

دل بحیله می برد از عاشقان   وانکهی در قعر دریا افکند

کاه وعده دانم از بهر امید   بر ره امروز فردا افکند

از فراقش ذره کر کم شود   آفتابش سایه بر ما افکند

دل اکر از دست او آهی زند   آتش اندر سنگ خارا افکند

خود نیندیشد که روزی عاشقان   داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزکار
کز وجودش خاست سعد روزکار

از بیانش در مکنون می جهد   وز بیانش کنج قارون می جهد

معنی روشن ز لفظ درفشانش   همچو برق از ابر بیرون می جهد

از نهیبش قطره جوی جوی   از مسام دشمنش خون می جهد

عاریت دارد ز رای روشنش   شعله کز مهر کردون می جهد

با کف کوهرفشان او حباب   چون عرق بر روی جیحون میجهد

کار او بین کز فلک چون میرود   خصم او بین کز جهان چون میجهد

بایش تا کردد شکفته کلبنش   کین صبا بر غنچه اکنون می جهد

دست و طبعش انچنان راد آمدند
بحر و کان ازوی بفریاد آمدند

ای زلطفت جان اعانی یافته   وی زجودت از امانی یافته

ای رسیده قدر تو تا عالمی   کو نشان از بی نشانی یافته

نه سپهر از دور اول چون تو دید   نه جهانت هیچ ثانی یافته

زیر هر حرفی ز تو کاه سخن   جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبک روح آمده   خاک از حلمت کرانی یافته

سوسن آزاد اندر مدح تو   از طبیعت ده زبانی یافته

درجهان امروز بر دابر دست
دولت و اقبال سعی آوردست

بنر از وعظت مزین میشود   چشم ملت از تو روشن میشود

روز بدعت از تو تیره میشود   مسند از دستت مبین میشود

تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب   پای فتنه زیر دامن میشود

هر کجا تو بر کشادی درج نطق   کوهر از لطف تو خرمن میشود

هر سری کز خدمتت بیرون شدست   ریسمانش طوق کردن میشود

هم ز فر دولتت این که خود   مدح تو منظوم بی من میشود

صبح اکر بی رای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد   آفتابش بر جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو بگریست خصم　　چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی　　پر ز در لفظ تو آگنده باد
تندباد خشم و قهرت از جهان　　بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آفتاب دین ز تو رخشنده شد　　سایه تو تا ابد پاینده باد
روز تو عیدست و قربان خصم تو　　اینچنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آمد دورنگی روز و شب　　روزگارت رام و چرخت بنده باد

یا من حوی المعالی بالصارم المهند　　العالمین منه ظل النعیم سرمد
ای برفراز گردون قدرت نهاده مسند　　برخور ز ملک باقی و ز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا　　کفت ید الرزایا عن جنة المجد
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم　　شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین　　تویی که نعمت و رحمت بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری　　بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت و ثبات حزم تو بود　　که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی　　ستاره انجمن معزول گردد از احکام
بروز صید بجای بر وحوش و طیور　　که چون عدوی تو سرگشته مانده اند بدام

بوذجهر

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس　　نه در جراگه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهان خنجرت بودند　　که کاسه کاسه سر بود و خون اساس عظام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آن　　که خون مهان هرگز نریخته کرام
قبول دست تو بس نیست باز را که کند　　طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام
سوار گشته براسب تو یوز وانکه تیز　　بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام
خدایگانا دانم که منهی اقبال　　ز شرح قصه من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بحضرت گفتم　　که روزگار مساعد شد و زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد آن جهان لئیم　　بتهمت هنر افکند زیر پای لیام
هنوز مدت محنت نرفته بود ببر　　هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ　　بعمر عاریتی میکند مرا لزام
سیاه روی علیشم ببین ازین معنی　　بزیر هر سخنم لعبت سیم اندام
کسی که سحر حلالست سربسر سخنش　　چرا غنایت خرد بروشدت حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان نرسید　　گمان مبر که بدر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند　　جهانیان ز تو پسندند این نه از ایام
دریغ سه سال که از درگه تو بودم دور　　بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور　　که من نه برگ سفر دارم و نه ساز مقام

برجهان شکرهای بسیار است   که قزل ارسلان جهاندارست
اوست آن پادشاه کز سر تیغ   خون چکاند چنانکه برق از میغ
رایش ار با فلک بکین آید   پای خورشید در زمین آید
عالم از جود او توانگر شد   بوستان در لباس شش شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج   لاله از لعل بر فکند دواج
یخ بوس کشید خنجر سیم   ابر بر خاک ریخت در یتیم
من مسکین دردمند هنوز   همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت بخست سینه من   پر شد از نیستی خزینه من
چون بدین گفته‌ام نیاز آمد   مثلی لایقم فراز آمد
واعظی بر فراز منبر گفت   که چه پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه   بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید   باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود   دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم   در دو عالم هیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش محرومست   کز انعام شاه محرومست
ملک او تا بحشر باقی باد   مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد ار بود مثبل   در جهان کار شاعری بخلل

خدایکان جهان شهریار روی زمین   توئی که ذات تو شهانشان اقبالست
هر انچه خواهی و کوئی ترا جز آن نبود   از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی بنماز و بروزه میخواهند   بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگرچه روزه در آمد برغم اعدا تنگ   طرب گزین که تنت در ضمان اقبالست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد   بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون   زمین مجلس تو گلستان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط می کردی   که نوشش باده و این هم نشان اقبالست

ایا شهی که ز آثار نعل شب رنگت   حذر برد بکه حمله صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصم تو درع داوودی   ز زخم تیر تو پرویزنی بود خون ریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید   ندای عدل تو بشنید بازگشت گریز
بر دو جاشنی لطف تو بشیرینی   مزاج پی نمکی از جهان شور انگیز
اگر زکین تو دندان خصم کند شود   عجب نباشد از آن عزم شد و خنجر تیز
خدایکانا من بنده بر بساط ملوک   که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بعید هنر قدری آبروی یافته‌ام   جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز
فلک بکام بلا شربتم از آن فرمود   که از عطای مزور نموده‌ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب با من   جهان سفله بکینست چرخ دون بستیز
ازآن زمان که فلک بر درت بپا استاد   زمانه بر سر نجم نشسته بود که خیز
کنون که خاکدرت را ز اشک دیده من   برنگ لاله بر آورد چرخ رنگ آمیز
مرا بنزد توئی پای مردی کرمت   برون ز حلقه درنیست هیچ دست آویز

ای فلک سر بدان در آورده   که تو گوئی که خاک پای منست
زینت آسمان و زیور ماه   عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش   آستان در سرای منست
مجمجی کان زبان فشه بجست   سر تیغ جهانگشای منست
آفتابی که عقل ذره اوست   ذره آفتاب رای منست
دو جهان را به پشت پای زدی   که کمین فضلهٔ سخای منست
پایت آزرده شد ز صدمه آن   خود همین ماجرا گوای منست
درد در پایت اوفتاده بعذر   که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیبم   گر بری سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد   که اگر در سرت هوای منست
برس گر درد پاش بچش   که تو دانی که بوسه جای منست
جاودان زی که چرخ میگوید   که بقای تو با بقای منست

خدایگان جهان مالک رقاب امم   توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد همی بر خلق تو از نفایس عطر   هزار گونه بضاعت در آستین صبا
زنند باد شکوهت بود بموسم دی   که خون بیفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت بر خاطر   که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی برکشید حاسد تو   که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرمایست   سپیدکاری جادو سردی اعدا
لطیفهٔ بر از نیم فراز می آید   گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان   فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر   زمانه را همه کافور میدهد عمدا
کرا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نزاد   ترا بدیت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خامه در چنین حضرت   زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاه بشاهی درون بپای چنانک   حسد برد همه امروزهات بر فردا

خدایگان جهان شهریار روی زمین   توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن   از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان   جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مخالف کلاه ملک جست و بجرست　　که سر ندارد اگرچه سر کله دارد
چه خاصیت بود این کافتاب خنجر تو　　همیشه روز بداندیش را سیه دارد
تو در ممالک اران نشسته بر جنبت　　که چرخ عیش حسودت بری بته دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست　　که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند و تو فارغ　　جبین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه حشمت فتاده در پایت　　چو ماهیی که بجز دار ما که دارد
نگاه دار شمشیر دین یزدان را　　که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

ای خداوندی که خاک درگهت را از اغتمام　　خسگان تیر محنت و نشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست　　در جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت بر پنج انگشت آز　　قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست　　خود نکو دانی که آن خدمت چه نیکو کرده اند
از برای قیمت یک ذره خاکپای تو　　نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چار میخ　　تا طناب خیمه آفاق شش تو کرده اند

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق　　که ای بگفته خطابت شهنشه غازی
توئی که پای تو چون در رکاب عزم آمد　　چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

مهان چرخ به پیشی چو پیک در تگری　　عنان و هم بگیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را　　زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی
مثال شاه جهان خوانت بنده تا پس از آن　　کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شدم آخر کار　　زهی زمانه که می نگذرد ز بلبازی
مگر بمجلس اعلی نموده اند که من　　چو دیگرانم ازین شاعران یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید　　که تو بفضل از ابنای جنس ممتازی
کمال دانش من کور دیده و گر بشنید　　بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آن که در هر باب　　مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و آن مثلست　　که مرغزی را هرگز چکار با رازی
دراز میکشم این قصه را و معذورم　　سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد　　کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی چه عیب نباشد نیز　　روا بود که مرا بر کشی و بنوازی
زمانه سر بلبشی برهنه کرده و تو　　ز دهر جز بردای کرم نمی نازی
چنانکه اوست اگر بر بگیردم چه عجب　　ز چون توئی عجب آید کرم بیندازی

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین　　ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را اساس
ذهن پاک خاک حسرت کرده در چشم عقول　　حکم جزمت بند عقل بسته بر پای حواس

آفتاب طلعتا گر سایه بر چرخ افکند   ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد   مهبط انوار عصمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمت را آسمان شکر شود   کاه کافر نعمتش خوانند که حق ناشناس
ماه نو با قدرت ار دندان کند هم با کیست   شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق رایت لطف از آن جاری ترست   کاسمان یابد درو هرگز محال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز   پای بر چشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
انکه در دور تو گردون را ایمن شد زمین   هرگز از دوران او کس را نبودست التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین   چون جهان را عدل و انصاف تو سید اندر پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست   ورنه لیس حکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من بیرون بری   خوش نباشد خانه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو   حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
چون ازین دولت شدم راضی بالهدی الرحیق   سهل باشد گر امیدم نیست باری کم زیاس
مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام   بامداد از آسمان بیرون شود ز اس بر اس

پناه قدوه شاهان عصر نصرة دین   تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون   که در میانه مسافت هزار فرسنگست
بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو   به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست

ز پس خسیسی در پهلوی مخالف تو   کمان مبر که بجز خنجر ترا رنگست
وآن شهی که ز بیم سنان سر برزت   رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگست
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ   از آن عنان مرادت همیشه در چنگست
بحکم انکه من از خاک درگهت دورم   ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست
مجال عذر فراخست ازین جهت لیکن   زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست
حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید   اگر به نکته نگویی که عذر هم لنگست
ترا بقای ابد باد در نکونامی   که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین   دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست   که هفت نقد فلک را عیار بشناسد
ذات تو بیک التفات سر قدر   درون پرده لیل و نهار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند   مواقع کرم کردگار بشناسد
تویی که پیش و پس موکبت بر بدود   هر انگهی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن پیشست   که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همت کسی داند   که سالکان افق را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار   شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیارست   بس است این که یکی از هزار بشناسد

زمانه راز تو آیی بروی کار آمد   روا بود که کنون روی کار بشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد   ستاره قیمت این روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد آن تمیز   که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیشتر زان باد   که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

خدایگان صدور زمانه حمید الدین   ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای
بهیچ دور فلک قفلهای حادثه را   بر از ضمیر تو نادیده هیچ قفل کشای
چو طبع منطقیان لطف تو جهان پرور   چو وهم هندسیان همت تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی گل وجود ترا   زبان دولت چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ   که هیچ قطب نجنبد دولت تو ز جای
اگر بمدح تو تقصیر میکنم زانست   که در صفات تو ماندست عقل نا پروای
جلال قدر ترا پایه معین نیست   که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
بپایه که رسی تا اساس مدح نهم   فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای
از آن زمان که جدا مانده ام ز درگه تو   که خاک اوست چو باد بهشت روح افزای
دویدم از سر حیرت بسی نشیب و فراز   مرا نه دیده ره بین نه عقل راهنمای
کهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز   کهی چو بلبل اسیر زبان هرزه درای
چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش   پس از برای دمی ده دهان گشاده چو نای

کنون

کنون بصبر و قناعت گشاده ام دندان   مگر فرو برد این غصه‌های جان فرسای
در آفتاب حوادث بسوزم اولیتر   که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای
بس است اینکه لگدکوب حادثات شدم   برنگ مدحت مشتی خسیس طبع گدای
گذشت سی ز هزار کاروان عمرم و من   زبان بگرد دهان در فکنده همچو درای
ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک   که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و بکرم بمان که در عالم   کرامتست وجود تو خلق را ز خدای

خورشید صدور عصر صدر الدین   بی لطف تو جان عدوی تن باشد
واندر حرم حمایت و حفظت   دوران سپهر موتمن باشد
ذات تو چو در صفهٔ امکان   عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان   یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعیست جلال تو که در جنبش   زو طاس فلک یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد   کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو بحر چون در آرد سر   کو معدن لؤلؤ عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت   آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت   تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند   وانگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را   چون طعنهٔ دوست دلکش باشد
صدرا سر آن نداشتم کامثال   جز در که تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت   روزی دو سه دفع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت   نزخ آن بر دو بدست من باشد

جمال دین سر احرار روزگار حسن   ایا بحب بزرگیت صحن عالم خرد
توئی که منشی اقبال تو بدست نفاذ   حروف حادثه از روی آسمان بسترد
مران شمار که خصم تو از جهان برداشت   فذلکش نفسی چند بود و هم نشمرد
مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرمست   دلم ز نردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد   مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد
اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش   سبک سبک بگریبان نمیتوانم برد
مرا دلیست ز هر گونه درد مالامال   ز لطف بر سر آن درد زیر جامی درد
تو سایه افکن و انگار کافتاب نماند   تو شاد زی چنان دان که روزگار برد

افتخار جهان جمال الدین   ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای نهفته در سخنت   همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ   عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب   عمرها تافته بآتش نیل
خاطرت طالبان حکمت را   نکند نقص تو هیچ سبیل
هر که او هست بر طریق کمال   در بیابان حیرتت دلیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف   ایلک را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهورست   داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایهٔ تو رسند   پشه را کی بود مهابت شیر
گرچه نیلست آسمان لیکن   هیچ نسبت نباشدش با نیل

ای ز آثار گرد موکب تو   غصها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر توسن را   تا جهان شد که از نگونساری
می بچکد ز بار من بنگر   که چه کاری بود بدین زاری
من و فتراک دولت پس ازین   تا مرا با سپهر نگذاری
ورنه آخر هم او برون نبرد   پس ازین لنگی برهواری

میمون مبارکست شاها   عزمت که جهان از وست پرجوش
ای چتر ترا گرفته هردم   از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذره فوجت   خورشید سزد بجای جاوش

بیداری دولت فکنده   در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فرخ تو دیده   مه را بگشته طرف شب گوش
در مدح تو نفس ناطقه گفت   گنگی بزبان عجز خاموش
از بهر مدد بروز رزمت   هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین   خور غاشیه ات کشیده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون   کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا   یک نکته ز حسب حال بنیوش
مسعود کمینه بنده تست   چون داد بدولت هم هوش
در مجلس ملک تو ازین پس   بس جام امید کو کند نوش
دیریست که بر امید فردا   بگذاشته ام من امشب و دوش
یادش نکند سعادت از آنک   بر خاطر شه کند فراموش

تاج بخش جهان سکندر وقت   ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان مجلت هر دم   بمشام فلک رسیده نسیم
رفته گستاخ همچو ابراهیم   برت اندر دل پر آتش خصم
آسمان در محیط همت تو   نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رنج چون الفت   تنگ و تاریک همچو دیده میم

قاآنی

حال من بنده هست معلومت   که زخصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن   وجه هیچو ندارم از زر و سیم
بر در من عزم کرده مقام   همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال   باز کن از سرم بلای غریم

ایا شهی که فلک را مهار در پنجی   کشد وفاق تو همچون شتر بشیب و فراز
خود برقص درآید ز شوق خدمت تو   چو اشتران عرب بر حدی اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر   زمانه بشکندش گردن اربسنگ نیاز
غرور و غفلت خفت چو مستی اشتر   بود ز رنج و شقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمه سوزن برون نخواهد شد   حسود خام طمع کو درین هوس بگداز
زناتمامی خصم تو چون شتر مرغت   نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
لبان اشتر دولاب گشته سرکوان   نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همی کند فربه   روانست کو چو شتر چند روز سرافراز
تو خلق را بشتر وار ندهی چه عجب   که چون جرس به ثنای تو برکشند آواز
زحاسدان شتر دل مدار مردی چشم   که نیکر بروید ز ریح اشتر غاز
عدوت کار نیازی همی برد بزبان   شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم   فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز

کنون ز پی شتری هست بر دلم باری   که صد شتر نکشد آن بعرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی   شنیده ام که شنیدست شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گمشدست شتر   بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین   ترا بیت چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
توئی که در حرم دولت بفعل طباع   موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش   ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من   ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
مرا که در مه دی کسوت سمور نبود   که مور ندارم امید خرکه وجیش
بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز   مرا چه قربت بیگانه و چه وصلت خویش
دلی که می پذیرد جراحتش التیام   بر آستانه صبر ش نشانده ام بر ریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر   نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه   کف تو معدن روزی و من چنین درویش
کرا بماند ازین غصه جان و دل بفراز   که تیر چرخ براید درین مقام از کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا   نهی بترتیب اسباب خرمی در پیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر   وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

خدایگان جهان شهریار روی زمین   توئی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرت و تائید   صدای نوبت تو همچو نفخه صورست
بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر   که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
شکسته سرای مسکین بنفشه بین که کلاه   سرش فرو شده و نرگس هنوز مخمورست
شنیده ام که زبان زا بمدح تو بگشود   کسی که او بزبان جلال مذکورست
درین شرف که مرادت داد نتوان گفت   که سعی بخت و زمانه چگونه مشکورست
ورای آن ز سعادت مقام دیگر نیست   برون از آنکه ز ادراک آدمی دورست
مرا بدانش شها زمانه حاسد بود   چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خرد بدان اضافت شد   اگر حسد برد از من زمانه معذورست

سر ملوک جهان شهریار روی زمین   توئی که از تو نازد کلاه بخت تهی
همیشه کار توانیست و کارت شاهنشهی   که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار   ز همکی دان گر رز دروی نابدهی
ز تست دولت و بخت مگر که رود و شبی   ترانه رتبت و رفعت مگر که مهر و مهی
من آن شعبده ام ای شاه در ستایش تو   که چرخ شعبده بازم بود کمینه رهی
صفیر زده ام بر سر بساط سخن   چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی
نهاده مهره معنی بزیر حقه لفظ   بصنعتی که ز سحرش شعاوتی تهی

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر — بروك تو که دارای افسر و کلهی
ز نقلدان خرد نقلها بر آورده — سرای مجلس آزادگی و بزم شهی
فلک بعشوه شاگردیم چو بد استاد — بکاخ کرد فضا همچو روزم از سهی
برفت مهره عیشم ز دست وجو دل — ز در لهو تهی ماند بر امید بهی
کنون منم که چو باریگران جابک دست — نشسته ام ز جهان دست پاک و جهد تهی

ای کشته دهان جان ز ند حت — همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و کلت ظلم و انصف — در عهد تو این گری و آن چند
یکروز شب نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفکند
لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند از بند
من بنده که خاطرم درختیست — در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه کفشی نیست — یکبار کیم ز بیخ بر کند
فریاد مرا ز روزگار ست — تا چند ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز — نازاده خلف تر از تو فرزند
تو وارث ملک روزگاری — در عهده تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن — بدنامی روزگار مپسند

ای قبای سپهر آمده تنگ — از چه از رشک حلقه گرد ت
زلف جاروب کرده زهره و ماه — تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری — همعنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعا — تا فرستد دو اسبه بر اثرت

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون سطرلابیست که در عرصهٔ وجود — عصمت همیشه بر سر ملک تو داشتست
از چهره زمانه فروشوی گرد ظلم — ایزد برو ترانه ببازی نگاشتست
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست
مگذار ضایعم که مرا دور روزگار — بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همت پر
دریای جنبت تو افتاد — از هیبت حملهٔ تو صرصر
آمد بحمایت حسامت — از دست سواهب تو گوهر
ترس از تو بازگشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر
ای لبس دم صبح را که یابت — در سینهٔ شب شکسته لشکر

دي لبس شب خصم را که تیغ   پیوست بصبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام   در دست تو نور داد خنجر
هرجا که دو تن فراهم آیند   اینست حدیث کای برادر
روزی که برخشم گرز خرد   بیکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد زغنچه   بر میچو شید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران   در بنده بچشم لطف بنگر
چپسند که با چنین معانی   کآفاق شدست ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز   از آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصه سروران ملکت   هر لحظه رخم بخون شود تر
صدبار بهوح یک یک شان   بر کردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده ناکل   صد منت دیگرم ببر بر
تا خود بچه دانش و کفایت   در ملک تو گشته‌اند سرور
هم طبع زمانه باشش زنهار   جز ناکس و بی هنر میپرور
چندانکه خری کر آستانم   کر هیچ کرا کند بده زر
تا باز خرم بدولت تو   خود را زجفای این همه خر
جاوید بقای دولتت باد   ای در دو جهان خدایت یاور

صفحان

خدایگانا سالی زیادتست که من   بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم   بگوش جز خبر جود تو نمیشنوم
اگرچه تخم ثنای تو کشته‌ام لیکن   هراس غصه شب و روز پس میدروم
قصیده دو کنون نظم کرده‌ام حالی   اگر بدست و اگر نیک من بدان گردم
نشسته منتظر انکه فرصتی باشد   که آن بسمع مبارک رسانم و بردم

پناه ملت و راعی ملک و نصرة دین   توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم   مرا نچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان برکوه   زهیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا   بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود و بس که بیچیدی   کنم جناب ترا قبله و عماد نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم   نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

ای سینه روزگار پر جوش   از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو درآید   ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده   خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی   دولت که همیشه باد یارت

پیش از خدم تو میخرامد   منزل منزل در انتظارت

ای بشش ضرب از فلک در نرد حادثه   تا ابد دادت روان باد او حکمت بر نفاد
گرچه اقبال تو از راه محابا روز چند   باخت با خصم لجا ساقی بسی نرد گشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود تیز   کعبتینهای گرشش کوئی چنان ناری زاد
لاجرم چون کعبتینش باز نالیدی بوقت   داد افزون کرده اندر ششدر حدلال فتاد
با تو زین پس دست در خصل تعدی چون کند   چون یقینش شد که خصلی برتری نتوان نهاد

ای خسروی که از تف تیغ تو در نبرد   جان عدو فسرده چو دل خصم در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست   در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست   شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم توئی از آنکه   هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت   لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز صبح بود نوبت تو زانکه   بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا بر آستین ظفر تا بروز حشر   بوبکر بن محمد بن الدکز طراز

ای شهی که گشادست چرخ پیروزه   بر آستان تو درهای فتح و پیروزی

دلی گر آتش فرقت بسوخت تا باید   نیامدش پس از آن از زمانه دلسوزی
بر ضعی که طریق صواب کم کرده   اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز   بدست چرخ کهن تخته نو آموزی
برای نسخه تعدیل روز و شب خورشید   کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که کند   به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر   بخدمتت بره آورد بنو روزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست   کنون بعدل نگه دار قسمت روزی
که اهلیت درین پرده من نگفتم و رفت   تو دانی ار دری این پرده باد کردوری
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی   که زنام نکو در جهان نیندوزی

شطرنج مروت و کرم بردی   از جمله خسروان بباری
هم دست تو بود اگر حالی   اسبی زبرای من بیندازی

ای حکم تو چون قضای مبرم   آسوده ز اعتراض و تبدیل
از طارم سقف همت تو   آویخته ز فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس   در آیت خرویت تاویل
تاریک شده جهان روشن   در چشم عدوت میل در میل

درمعرکه تیغت از سر دست   مانند پیاده افکند پیل
وز رشک کفت فرات و دجله   هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین و ساقیت   در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند ببرجی   کز عدل تو یافت تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو   نوروز بزرگ و روز تحویل

ای گسسته قلاده پروین   زهره از بهر عقد بازوی تو
بنعیم وجود پر کرده   هفت کشور شکم بپهلوی تو
نیست در نه خزینهٔ افلاک   گوهری کان رسد بزانوی تو
دی گر اندکی تغیر داشت   رای صافی و روی نیکوی تو
خرد اخزان ندا میکرد   کای من وشش و ناف هندوی تو
کو عروسان خلد تا بینند   گره زلف خود در ابروی تو

پناه ملت و راعی خلق نصرة دین   توئی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع نبی تو مرتفع کردد   اساس ملک بعهد تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت بدمد   چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جائی رسیده امروز   که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه دمها که درین لیسهٔ بعهد و سپهر   که دولت تو باطراف کامکار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو   که نظم رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد   ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود
کسی که مدحت تو گفت جای آن باشد   که پیش همت او کاینات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم   که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز   که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی   که روزگار تو تاریخ روزگار شود

زمانه داور کشورگشای نصرت دین   ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نکند   مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کاینت در هوا روشن   در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه
بنزد جود تو مرغی وسلیت امل   بپیش عفو تو مقبول معذرت گناه
بشربتی که بدو رشک برد آب حیات   فزود قوت و صحت تراو حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می بروباند   ز رشک چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من   ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو   نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت شاهست کار و پیشهٔ من   بهیچ حال فتوری بدین نیابد راه

چو بکری بحقیقت تفاوتی نکند · حضور و غیبت من در دو عادت شاه
بتن ز خدمت اگر دور میشوم حالی · نشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت · ز راه قدر و محل با ستاره باشد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن · که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه نسفت
ز حال و قصه من بنده آگهی دانم · که پیش رای تو پیداست کارهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته‌ام چنانک · دگر دو شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین ز خون قزل ارسلان سور گشت · هزار حادثه صد گل بتازگی بشکفت
بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم · چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب · هر لحظه دست فکرت تو میکشد نقاب
در عرصه‌گاه زینت بزم تو نه نقل · طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد · ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب
ور نیم تیر قهر تو کانی دمیدم بود · بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها زکوت گوش و زبان باز راه لطف · بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان و باد گفت · کآسیب آن عمارت عالم کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و بس · در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

کی بنوه

من بنده چون بنیت اقبال کرده‌ام · با من چرا ز وجه دگر میرود حساب
بر من وبال شد هنر من که صد بلا · بر ساعتی که من بهنر کردم انتساب
کو نیست گرد عالم و کو پست شد فلک · بر من بنیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم · از آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهلست این دو ماه دگر هم چنین · تن در دهم بدانک نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت · هم من ز جان برآیم هم خسرو از ثواب

سر ملوک جهان شهریار روی زمین · بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی · فریضه شد که بجز گرد ظلم بنشانی
مدبران قضا هر زمان فرو خوانند · بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی حرفی · ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب · بخاکدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم · چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین · بمجلس تو بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر · که کس هزار عرق تر ندید پیشانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم · بدان امید که بر من سری بجنبانی
از آن پس بجناب تو التجا کردم · مگر که حق من از روزگار بستانی

مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار   بمجلس تو درا بطال حکم طوفانی
اگر در آن سخن شبهت و میخواهی   که از جریده ایام تیر بر خوانی
مرا چنانکه بود رسم عیشتی باید   که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان   بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی   جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

خدایگان اکابر بهای دولت و دین   برآرسد بجهان سروری و سرداری
من از هوای تو جو ار چون توانم کرد   که با حیات من آمیخت پنداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم   که شاید ار بجا نان امیدها داری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب   اگر چه مست نمائی بعقل هشیاری
دوام عمر تو باشد که آخرش نبود   سزد که کار مرا آخری بدیداری

سر دفتر اکابر دنیا بهاء الدین   از دولت تو تا باید انقلاب دور
عالم بآفتاب بقای تو روشنست   بادا غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری   تا در حرم محترم نبود از صواب دور

درآرزوی خدمت خاک جناب تو   مانند ماهیم که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت   خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

سر ملوک جهان فخر الدین تو آن شاهی   که ماه و مهر ز رای تو میبرند شعاع
توئی که همت تو سر بدان فرو نارد   که با فلک بود ش ملک کاینات تشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو   مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چه واجبست که تا حشر همچنین باشد   بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین نوشت که این آستانه را دو درست   یکی بکوی سلام و یکی براه وداع
بطوع و رغبت خویش آمدم بحضرت تو   روا نیست گر برم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه وقت خودم   بعقل و علم توانگر بصبر و حلم شجاع
جنایتی نه که بی رسمی کند شحنه   بضاعتی نه که دردسری دهد بیاع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله   نه رغبتت بمال و نه حاجتی بمتاع
زخدمت تو یکی دست بوس نقد مرا   به از هزار برات و حواله و اقطاع

ای رسیده مواهب تو بمن   همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود   رو نکردم چو خویشتن داران
پایه ابر برترست از آن   رو توان کرد سوی او باران

صدر و صدور مشرق و مغرب نظام دین بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گویا هر دو بهم ز یک شکم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند
در امتثال حکم تو آزادگان دهر چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عزیت صاحبا که خطیبان خاطرم یکسر زبان بخطبهٔ مدحت گشاده اند
چون دیدم از طریق فراست که پیشکاری دست و دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم تقاضا بر اوفتاد این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است از طوق منت تو بفرسود گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی فتد حاجت نیوفتد به بیان و برهنش
در نوبهار تربیتت یافت رنگ و بوی هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی گر آشیانهٔ اقبال تو پرد از آخران ثابته باشند ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد ازین قبل در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو بیرون هفت خطهٔ چرخست برزنش
معلوم رای تست که داعی دولت باز یست کاستان تو زیبد نشیمنش
انوار مدحت تو بدیدند همگنان اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین آثار نعمت تو به چندین بر تنش
بادا همیشه کسوت عزت چنانکه چرخ تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

خدایگان کرام جهان رضی الدین توئی که همت تو همت با فلک همراد
زمانه چون تو کریمی هیچ عهد ندید سپهر چون تو لطیفی هیچ دور نزاد
بجانت صاعقه آنجا که دشمنت بنشست برد حادثه آن شب که دولت تو براد
نسیم لطف تو در باغ دامنی افشاند دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود برد آتش موهوم در دل فولاد
چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد کنون ندارد در دست زان سخن جز باد
از آن لطایف نعمت که بار فرمودی اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا ابدم در مقام آزادی بخدمت تو چالی ببایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب میرود امثال اگر رعایت مکن ور زیر ز دست مباد
چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام حدیث علهٔ عجب گر نیابدم بر یاد

خدایگانا شاگرد رای تست قضا ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب

زچوب سبز خشک از نشاط گل بدمد
نسیم نام تو چون بگذرد ز لفظ خطیب
ز قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت
که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبتست از پی آنک
تو در زمانه غریبی و من زخانه غریب
ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز میکشم تعذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر بجرده بگیرند مرگ یا رقیب

ای مثال ترا زمین و زمن
کرده از راه امتثال مثول
دولتت را فتور نا ممکن
حشمتت را زوال نا معقول
گشته پیش تو رام و آهسته
فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو
آسمان نانهاده داغ افول
در دلت نور کبریای خدای
بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون
روح لقمان بقالب تو حلول
فلکت روز و شب کشان در پای
طره جعد و گیسوی مفتول
من بدان غرتی که نفس مراست
گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت
زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل از فضل مدحت که نیست
بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانه تو
متردد میان رد و قبول

شهریارا برای مدحت تو
تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط مراد اسب هوات
بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه در آرزوی خدمت تو
دل و جانرا بغم گداخته ام
ذکر رحمت نمیکنم حالی
با شراب تهی بساخته ام

خدایگان جهان شهریار دریا دل
تراست دست گهر بخش و لفظ لؤلؤ پاش
بر آسمان و زمین دست مطلق است ترا
که از وظیفه جود تو یافتند معاش
گهی سپهر بهیبت دل جهان بکشی
گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد
نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان عام گشت در عالم
که در سخای تو با من برابرند اوباش
بروی مدح برون بردم این حکایت دل
اساس سلطنه می نهم تو حاکم باش
مراکه باز سپیدم سزد که بسته شود
ز آفتاب بقای تو دیده چون خفاش

مرا جان و دل نزد آن سرکشست
که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی دان تو آن درد سر
که گردون بداخترش میدهد
جو درد سر خلق او میکشد
فلک نیز درد سرش میدهد

ایا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ		همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم		قبول می‌کند وهم را بهمراهی
دو در نهم تو سوی عدوی خدنگ چنانک		زجان خسته دلان ناوک سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله یکزبان شده‌اند		که در زمانه طغانشاه را سزد شاهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر		مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کدام قبول کند یا که بشنود سخنم		چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می بباید رفت		چنانکه نه حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید		که بر نشینم و سهلست این اگر خواهی

حامی ملک سعد دولت و دین		چرخ در سایه حمایت تست
صحف آمال و نسخه ارزاق		تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد		بعد ازین سایه عنایت تست

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور		وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غره اقبال جانفزای		گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار		هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر

شاهیست همت تو که تنگ آیدش اگر		زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفتست یکزمان		شکر تو از زبانم و مدح تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان		چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین		تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو به نیم شبان		چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک لباس حمایت پر گشاده مقیم		بر آنکه بیضه ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان		چنانکه لعظ تو باشد مگر که درگیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت		سپهر سر زده روزدم ز دست برگیرد

ای چرخ باد پیشه تواضع کنان چو خاک		با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پرده قضا		موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست خرد		جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من رنجور خاکسار		خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر		خود را چو بخت گشته دوان در رکاب تو

جلال ملت و دولت کمان برکه دگر		بکبریا و جلال تو هیچکس باشد

بهر چه حکم تو سابق شود چو در نگری　　قضا هنوز بفرسنگها ز پس باشد
شبی نباشد کاندر دل و دماغ عدو　　خیال تیغ تو همخوابه و هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی　　نخست ترک کله گردنش قفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند　　بغزو مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که باد گشاد　　درم بنفشه و فریاد خوان جرس باشد
فنا کلاه ز سر روزگار بر باید　　اگر نه عدل تو شبها در و عسس باشد
ببزم شاه جهان کشف حال بنده بکن　　بپای مردی دانم که دست رس باشد
اگر چه عیش من از حد برون پریشانست　　ولیک یک نظر رحمت تو بس باشد

عماد دولت و دین صدر و پیشوای عراق　　توئی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک بد خواهت　　ببر رسد ز نفسهای سرد ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر زمان باری　　ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم　　ز رنج و غصه همه خنده ام ناله شود
هنوز از آن قدری باقیست میترسم　　از آنکه باقی عمرم درین حواله شود
دو روزه راتبه خادم بود اگر بدهی　　وگر نه از پی آن واهیای حاله شود
امید من بتو یکماهه بیش نیست هنوز　　هزار سال بزی تا هزار ساله شود

عماد الدین توآن تقدیر حکمی　　که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه　　بگرد خطه اسلام دیوار
فکنده هیبت چون دور دایم　　دوار اندر سر گردون دوار
عروس ملک را بربسته زیور　　بدست درفشان و لفظ دربار
توئی آن گوهر عالی که پیشت　　فلک مانند خاکستر بود خوار
گر از خاک گوهر پس چرا شد　　ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریائی و لابد　　بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر توای دریای معنی　　شود هرگز یتیم آن در شهوار
اگر چه این سخن بر جای خویست　　حدیث ما فرخنا یاد میدار

امام عالم و مفتی وقت محیی دین　　توئی باسب و رخ از کل کاینات فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم　　نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
ز پیش من برت امروز مردکی برخاست　　که توبه میکنم از کرده ها تو گفتی زه
ز مرد مان تو زر و جامه خواستی و همه　　بطبع و طوع بدادند لی لجاج و ستیه
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری　　برای توبه که دادی ز شاعریم بده

خدایگان صدور زمانه صدر الدین　　توئی که طلعت تو نور دیده خرد است

ازآن برقص درآمد فلک که در گوشش
صریر کلک تو همچون نوای باربدست

بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا
نموده ام دو سه نوبت که حال من چو بدست

زعیش تیره همی کردم این همه فریاد
نه زانکه کسوت من اطلس است یا بدست

مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی
هنوز موجب فریاد برقرار خودست

ای فلک قدری که هر شب عکس رای روشنت
دیده بانان افق را دیده حیران کند

آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد
چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند

جاهت ار گرد حضیض ماه را در اهتمام
از کمال رفعتش چون ذروه کیوان کند

زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد
دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند

صورت اقبال نام عزالدین یحیی برد
هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت
کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند

مملکت با نور عدل و سایه احسان تو
شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند

عقل هم در بدو فطرت دید کایزد در زمین
لطف و قدرت را دلیل نصرت و خذلان کند

جست و جوی پایه قدرت که آن ناممکن است
سالکان چرخ را زین گونه سرگردان کند

طول و عرضی نیست عالم را که ابر همتت
بر مراد خویش یکچندی درو جولان کند

نکهت خلق و نسیم مکرمت از خرمی
هر زمان روی زمین چون روضه رضوان کند

هرچه آزارست عنفت از جهان بیرون کند
هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند

کعبه

کعبه اقبال درگاه تو آمد زان قبل
روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانک
دور دایم را قضا پیوند این دوران کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
و آسمان هر روز پیشت دشمنی قربان کند

فرمانده اکابر دنیا بهاء الدین
دوران جاه و عمر ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت
کار مخالفان تو جز انخفاض نیست

از بس که چرخ مدح تو بر دیده ها نوشت
در صحن دیده جای سواد و بیاض نیست

در حل و عقد حبل متین است حکم تو
زان همچو رشته قدرش انتقاض نیست

کرمت در جهان اثری از شمایلت
جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

افتاد کان صدمت قهر ترا دگر
تا نفخ صور همت طبع انتهاض نیست

رای تو رایضیست که گردون شتر را
بی جد و جهد او همت ارتیاض نیست

قدر تو کوکبیست که از آسمان ملک
تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست

شب نیست مازمانه که آبستن بلات
کز زادن مراد تو اندر مخاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند
در کاینات اگرچه کمال تراضی نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران
زان منقبض مشو که که انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه حرفست در جهان
کز صد هزار گونه بر و اعتراض نیست

جاوید زی که پیش عطاهاء ثاقبت
بحر محیط پس رو شح حیاض نیست

عالی رضی الدین توئی ای شمع دل که هست　　لفظ شکر فشان تو بر آب صواب
تا شمع طلعت تو برافروخت روزگار　　در کام آرزو چو شکر گشت هر ناب
چون بخت در رخ تو شکرخنده زد چو صبح　　شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانک　　چون شمع نیم مرده ز رشک دارم در تاب
باری که شمع مجلس انس است در کمال　　رمی برای شمع و شکر کردمی خطاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکر شد　　افتاد چون زبانه شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست کو نی تدبیر این کنون　　چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

واهیف ترکی النجار کانه　　قضیب من الریحان عارله الصبا
اتی فی ظلام اللیل سکران طافحاً　　وارسل فوق الخد صدغاً معقربا
دمیات عندی للمبیت فرشته　　وقلت له اهلاً وسهلاً ومرحبا
فلم ار شیئاً فی الریاضة راکبا　　ولا مثله فی حلبة اللهو مرکبا

خدایگانا از دست گوهر افشانت　　همیشه کار رهین در زمانه گهر چنین است
اگر برفعت قدرت فلک بعد درجه　　فراز خویش نه بیند ز خویش بینی است
مرا بخلعت زیباء استر رهوار　　بزرگ کردی و آن از بزرگ ایمنی است

هنوز زین ولکامی امید می دارم　　وگرنه مرکه دانم که استرم زینی است

ای برادر وجوه شمع و شکر　　نقد هر کیسه کاسمان بفروخت
چشم گردون بدید روی امید　　تا قضا شمع دولت بفروخت
بین که پروانهای وعده تو　　جمله در انتظار شمع بسوخت

بر جا دیدم که از مشرق برآورده سر　　جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت
چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان چون اسد　　سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت

شاها بعجم چو گشت مسخر بتیغ تو　　لشکر بسوی خانه که مصطفی فرست
پس کعبه را خراب کن و ناودان بیار　　خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
تا کعبه جامه را چکند در خزینه نه　　وانگاه روضه را دو سه گز بوریا فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرج تاز　　وانگه سر خلیفه بسوی خطا فرست

پناه و معتمد اهل هنر صفی الدین　　توئی که همت تو سر بر آسمان سوده است
بران صفت که ز چپ فن برآید سر　　بعجز دامن جاهت بدان بیالوده است
قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد　　رخش بدوده خجلت همیشه اندوده است

بزرگوارا پی سعی تو درین مدت   دلم ز غصه و جانم ز غم بیالوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام ورچه   هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که من اینجا نشسته ام چندبار   همه بسیط زمین صیت من بپیموده است
کنون بکام و بناکام می روم کمرا   جهان عنان ارادت ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم بگاه برگفته   که دوش خواجه نشاط شراب فرموده است
زخرمی همه شب تا که دمیدن صبح   چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنوده است
کنون زمستی و بی خوابی شبانه هنوز   چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز روزگار دو رنگم شکایتی است عظیم   که این سعادتم امروز روی ننموده است
بحضرتت چو مرا فرصت دوام نبود   کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تا سود کرد جهان نام نیک اگرچه ملا   در ما به عمر بر امید تو زیان بوده است

بدر دین حاکم آفاق مبارک تو آنک   گلبن ملک ز تو تازه و بر شکفته است
آستین کرمت بر عوض دنیا دی   صدره از روی جهان گرد حوادث رفته است
این سعادت که ترا روی نموده است هنوز   صد یکی نیست از آنها که فلک پذرفته است
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت   که ز رای تو خود هیچ سخن ننهفته است
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار   آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
پرده دار از پس در گفت که او خفته است   زان سپس طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل   خفته هست ندانم ز چه معنی گفته است
تو نه مست که عقل من شیدا مست است   تو نه خفته که بخت من مسکین خفته است

صاحب خلد که از راه   نبرد   وین هم از خلدی آن تجربت است
ورنه آن هم سر زمین گوش   چه سزاوار چو تو نسیم تن است
یک شبی کلبه من روشن کن   که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین عذر که حاجت که زد   تا درین ار حه دستان و فن است
حاجت رگ زد اگر حق خواهی   حاجت ماتب کردن زدن است

پناه ملت اسلام قطب آل رسول   تویی که قدر تو بر آسمان نزول کند
چو از کمال نظر تیز نطق بکشایی   دل فحول جهان از نهیبت خون گردد
اگر کنم بمثل در مکاتبت تقصیر   بدین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که وجه مساحت تمام نشناسد   بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین   تویی که همت تو هست با فلک همزاد
تو آن کسی که به چند طلیعه حرمت   کمینه آتش مرهوم در دل فولاد
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند   بپای خدمت باید زمانه را استاد

بخدمت تو درین چند روز منک ده — نوشته بودم واحوال خویش داده بیاد
بکرچشم رضا بنگرند رای رفع — که هیچگونه بتشریف من مثال نداد
ولیکن از ره انصاف دور نتوان بود — درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفته من — که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطره شبنم به پیش ابر برد — چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمه آب حیات در دهن است — کجا بجرعه نقش سراب کردی شاد
کسی که گیسوی حورا گره زند رضوان — سزد که باد ببارد بطره شمشاد
ولکن از سر تصدیق وعده کرمت — سزد که جان خراب مرا کند آباد
بعهد کم امل تو شدست آبستن — ز وعده تو چه خواهم که باز خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید — گره بعهد شد و یک جو از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم گر نخواهی و گرنه — همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم — بغیبت و بحضور این که ایزدت بدهاد
ایا نموده بعهد علم در جهان معجز — توئی که در هر ضمیر تو باز بنماید
محیط جاه ترا غایتست درد سعت — که مرکز گردون نقطه را شاید
جواب قطعه و تشریف اگرچه در کشید — رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان سخاست — ز بحر و کان نه بی وقت زر و در آید

ای

مربی فضلای زمانه شمس الدین — توئی که فضل امل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز — زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا بمرو بشادی و خرمی بنشاند — مرا ببوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو باسم رسالت بیامدی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو بپرید
شدی بقاعده در پرده و بنشینی — چنانکه پرده عیشم ز عجز آن بدرید
مرا بخدمت تو مهر دوستی آرد — نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع سرا مخفی شد — که دست معزلی غالبست و وجه پدید
رسول را چو بدنیا نمی توان دیدن — خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

گدا مین را نوای عهد ملک — در سراپرده عزیز ورو ند
ملک مامون برد از راه سرا — گرچه نامی بر امین افکند ند

ای خرد یکه از پی ابداع کاینات — دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
عمال چرخ سر خط انکار برنهد — کورا بنام و نعت شریف فسون کنند
تیغی که دست حادثه آتش نهد نخست — بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سری که ز مهرت تهی بود — در جشن معرکه همه را پر ز خون کنند
در پیش مرکب تو و شاقان قوس کش — هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند

حوران خلد صورت چوگان تو کشند — بر چهره چون وظیفه زنخ فزون کنند
شاها توئی که غرقهٔ دریای فتنه را — دایم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نشوم من بآن سبب — گرچه ز فاقه رایت عزم نگون کنند
چون علماء افاضل عالم جناب تست — از در که تو قصد دگر جای چون کنند
تو هم زجود خود نپسندی که چرخ و بخت — در دست خستی چو منی بار اول کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز — ورنه مثال ده که زشهرم برون کنند

خداوندا من آن جراح عزم — که دایم همت عضوم زلیش باشد
زمن رادی و دین داری نه زیبد — چو کیشی رفت و کافر کیش باشد
تو اگر نرگسی کو را بجوئی — درین عهد از وفا درویش باشد
در شادی درین دوران که مائیم — دل مردم مال اندیش باشد
نشینی گر زمن نیست و علت — سیم است این بهل یا پیش باشد
چو مهر از پس براید آدمی را — حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش ابادان چه طره — که با صد رخنه در معنیش باشد
سری دورم لوراکش زرفت — کمر شمشیر و خود را کیش باشد
ز زنبوری هم کمتر بر وی — دم و ده جای نوشش نیش باشد
قرابا کل سخاو تها کند لیک — لباطلها گرو برحوالش باشد

چو جای من نمیدانند قومی — کرایشان راسمن چون عیش باشد
اگر دستوری یابم بهنگام — چنان دانم که جای خویش باشد

سرا کابر عالم صفی دولت و دین — توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهیچ روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد در امتثال آن تاخیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود — بارد پیل مرا داعی قلیل و کثیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام — چرا نمیگذرد یاد من ترا بضمیر
زخطه نوا فتاده که وقت وداع — صدور بر لب من ناله کرده اند و نفیر
بعد هنر ز جهان بر نگیرم چون تست — که مانده ام چو جهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند نافذان بصیر
اگر هست آن مکرمت طمع دارم — زمانه تیر سر افکنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا غصها بسی است که نیست — مجال آن که کنم شمه از آن تقریر
بپیش کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک — بگویمت سخنی آن بخورده بازبگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

شاها بعدل و همت و رای رفیع خویش از سقف عرش قبه چرخ آستانه ساز
وین عندلیب را زپی مدح گستری بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز
ساز نوای جاه ترا از نوای من در خور بود که خوش شنود با ترانه ساز
گفتم قصیده ز نظمش حد برد او را ما نکته پرور طبع فسانه ساز
آمد بحضرت تو بلبلی چو من دام قبول گسترد وز لطف دانه ساز
ما باز خود و فرت از اینجا بخانه ام ما در جوار بارگه انجام خانه ساز

خداوندا درین مدت که من در خدمتت بودم نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا حالم بدانی تو کنون این است رنج من که میگوئی بر آنستم

شنید بنده که فرمانده جهان بگفت که غم مخور تو که بیمار کار تو برم
ز خوردنیها من خود همی غمی دارم چو زین برآمدم آخر ازین پس چه خورم

شهریارا برای مدحت تو تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر نشاط هوا ز باب مراد بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه از آرزوی خدمت تو دل و جان را بغم گداخته ام

بجا

لیک رغبت نمی کنم حالی بتراب بهی ساخته ام

ای ترا گشته کرم ذاتی و احسان لازم پی معقولات تو منطق ندهد داد کلام
جنس آن فصل که میرفت بهر نوع که هست اگر از خاصه بود آن کرمی باشد عام

خسروا ابر رحمت تو کجاست تا ز فیضش بفتح باب رسم
سایه بر سرم فکن ز کرم تا ز رفعت بر آفتاب رسم
چون من از خاریاب مسکن خویش سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم که با بضاعت فضل از سمای تو در نصاب رسم
تا تو از شهر ری بساوه رسی من ازین سو بغاریاب رسم

افتخار زمانه شمس الدین ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانه تو فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبال آشیان کرده همچو نسرین درمیان نجوم
تا که از آفتاب طلعت خود همچو خفاش داریم محروم

بزرگوارا سالی زیادت که من بجام نظم می مدح تو همی نوشم

ندیده ام ز تو تا لی چنانکه بر گویم   نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز جودت مرا سوال کنند   نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمایل تو   حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم   کشند غاشیه اقران بفرق بر دوشم
بهجو و مدح همه کس که شکایت و شکر   چو آفتاب بتابم چو بحر بر جوشم
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی   ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من ار ز جو تو چیزی دو بر کسی خوانم   نهند تحفه ز نیا همی درا گوشم
بزر سرخ ز من چون بجای تو بخرند   رضا دهی که بزرخ تمام بفروشم

خداوندا توئی کز روی رفعت   سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
کرفت از گلستان لطف و لطفت   همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داد عدلت   که از سهو و غلط معصوم شد ظن
برای کار زار دشمن تو   که جانش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان   گهی از آب پوشد آب جوشن
اگر من بنده محروم م ز صدرت   روا باشد که اهل آن نیم من
شم پوشیده شد از خلعت شاه   که بادش در پناه حق دل و تن
نمی گویم که تدبیر سرم چیست   همی ترسم که گوئی در کس زن

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره   حزم تو گرد مرکز اسلام دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه   در منظرت سعود فلک را مناظره
چون منفعی ضمیر تو کرد قلم بدست   بر چیس بر زمین زند از رشک مجره
زان روز بار محجب عدل تو قاطع است   کاندر زبان خنجر تو در محاوره
افکار دولت تو کسی را مسلم است   کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر در کشد   کز دیک عشوه داد سپهرش مزوره
با جلی طاعت آن نفس آید نهاد خصم   کاسیب قهر تو دهدش نیک جندره
تا بر کف شبیه احسان تو نوشته اند   هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال   شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره است   قانع بدیده باشی این شیر منظره
این جوات از کجاست که با چون تو ز چی   از مرغزار چرخ ربایید همی بره
چندان بقات باد که هنگام حصر آن   عاجز شود حساب وهم از مراوره

صفی الدین پس ازین زخمهای شغف   ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت و یاسم براد وعده تو   از آن پس که دو ماهش گذشت از رحله
جواهری که بمدح تو نظم میکردم   سخات در دل من سرد کرد چون ژاله

چه سودم از ید بیضا چو نمی دانی   بیان حجت موسی زبانکه گوساله
یکی ازین حرکتها بود که ناگاهی   فرو برد بزمین نام نیک صدساله

ای بزیر هزار خر بنده   پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنرمند را زنی نانی   نورکیده دروغ تو کشته
ای ترش کرده روی چون تبماج   چند برابرو انگنی رشته
قلتبانی و زن بمزدو لغا   در جوابم دهی زنت هشته

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی   پرکن قدح ز باده گلگون زادکی
انی که کر بباید آتش بدارش   واجب شود عبادت او نزد مردکی
برای شعر بنده چو بلبل سرنبود   سمع خدایگان ز سماع چکاد کی

بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت   که هیچکس را ز پید بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد و ترا همه شب   بدین نعیم غرور چراهی نازی
رحیت کاهل هنر را نمیکنی تمیز   تو نیز نه بهنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو بنازی نگه نکن که ز علم   دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو   چنانکه از او دستور حال خود سازی

بانی

تو این پیر کز دنیا کشیده درروی   بروز عرض مظالم چنان بیندازی
کز از جواب سلامی که خلق را برتست   هیچ نقطه دیگری نپردازی

ای خرد را طلب نمایت تو   کرده پای ابله از بس دوری
تو بته پر جهان مشغولی   گر کنارم نرسی معذوری
از تو من بنده سوالی خواهم   از تو نان خواهم یا دستوری

یار می خواره من دی قدح باده بدست   با حریفان ز خرابات در آمد سرمست
بر در صومعه بگذشت و صلائی درداد   رخم را بگشاد و در غم را در بست
دل هر دیو دل از ما که بدید آن رخ نو   گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
زلف زنجیروشش گر سراپای برخاست   رقم کفر بما بر بنشاند و بخست
پشت بر صومعه کردیم سوی بتکده روی   خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم   برهم زده و کاسه بکف کرده بدست
چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشاید   که کمینه گرهی دارد از و پنجه شصت

باز جانم بر فراق پادشاهی میکند   وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زدند   بر من آن کردی که با شهری سپاهی میکند

بی کناهم کشت صبرم وای اکر بودی کناه   حال چون بودی چو این در بی کناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد کواه   کژ چرا شد کر نه میلی در کواهی می کند
بر غم کفتی صبوری کن بلی شاید کنم   هیچ جائی صبر اکر بی آب ماهی میکند
بر ظهیر این غصه کمتر به که طبع او ز نظم   بر سپهر مهر مدح شاه ماهی می کند
شهریار شیر کینه نصرت دین پس کهن   انکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر   طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
سگ قصاب توام خورده جانم جگرات   چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
شب امید مرا روز دل افروز توئی   بنما روی و نسیم از سحری باز مگیر
پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگرات   تو ز من تا بامید دگری باز مگیر
ای تو زنده من و زنده تو جان ظهیر   زین دو بیمار گران کلشکری باز مگیر

من که هر شب با خیالت دیده را در خون کشم   حاش لله بار عشق دیگری را چون کشم
گرچه گردونم بگردانی بسر گرد جهان   هیچو گردون بر سرایم ناله بر گردون کشم
گر درون جان من چیزی رود جز عشق تو   دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم

لب لعلت خط تر می نویسد   ز این مقله خوشتر می نویسد

روان یوسف مصری درین وقت   خطابت عید اصغر می نویسد
رخت منشور خوبی را تو شتست   کنون طغراش بر سر می نویسد
عطارد بر فلک هر شام و خفتن   بدان خصلت مزور می نویسد
مسلمانان نکو سنجش که تا چند   تعالی الله چه کافر می نویسد

با انکه خوش آید ز تو ای یار جفا   لیکن نبود جفات هرگز چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو   از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

چندان ز غم انگیخته آتش و آب   وز دیده ز دل ریخته ام آتش و آب
از آرزوی لبش چو رخساره او   بر یکدگر آمیخته ام آتش و آب

شاها چو فلک علو رای تو نداشت   با آب و ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو گرچه شد نبی دست آویز   هم دست نداشت زانکه پای تو نداشت

ای خیل ستارگان بچپاو و حشمت   دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک   وان نیز همه فدای خاک قدمت

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت تا همچو شکوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی و آخر چو شکوفه تا که از بار بریخت

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است در ما رخجالت کف در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم کردند موافقت که بوبکر حق است

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

می را که همه با خرد دندان است هم اوست که لایق خردمندان است
می در خم اگر چه سر گرفته است رواست در شیشه بکن که خرم و خندان است

با یار حدیث وصل اگر درنگرفت باز ز چه عجب که چشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ یک خنده بزد تا دهن از زر نگرفت

افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایه عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت در گوش دلم گفت دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

بس دل که ز تو خون شده و در بر مانده است بس دست که از جور تو بر سر مانده است
وی بس سخنان نغز چون گوهر در کز گوش تو همچو حلقه بر در مانده است

دل خسته غم بر آتش آب زده است خونابه دیدگان ده خواب زده است
این تعبیه بین که بیرون آورده است وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

چون لشکر شه روی براه آوردند اسلام بتیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمی گردانید امروز پیاده پیش شاه آوردند

خرد چو بجرعی قدح بر دارد ور زابر بنان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر کرکر این کشته را بلفظ خود یاد آرد

از رایت تو بوی ظفر می آید کس نیست که از رای تو سر می تابد
عفو تو چو رحمت خدا نیست که خلق هر جرم که می کنند بر می تابد

دل هرچه هلاک جان و تن میخواهد   رسوائی حال خویشتن میخواهد
من بار غم از ملامت دشمن و دوست   خود حسن تو عذر دل من میخواهد

در مستی اگر ز من گناهی آید   باید که دلت سوی جفا بگراید
چشمت بخمار عالمی بر هم زد   گر من گنهی کنم ز مستی شاید

هرگز دل بخت و جویم نرسید   وز گلبن وعده تو بویم نرسید
با این همه نیز جای ما شکری نیست   جز روی تو چیست کان بر رویم نرسید

تا ظن نبری که شاه رنجور شود   تا صحت و راحت از تنش دور شود
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست   چندان باشد که چشم کور شود

ای باد بیا و بوی گلزار بیار   وی بلبل مست ناله زار بیار
وی سبزه گرت ملک چمن می باید   پروانه خط آن خط یار بیار

چون در هوس تو حرف شد عمر دراز   در عشق تو کس نباشدم محرم راز